

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
فَصَلِّ عَلَى أَحْسَنِ الْأُمَّةِ  
مَنْ عَادَ بِرَبِّهِمْ كَرِهَ اللَّهُ  
مُخَالَفَتَهُمْ

# بنیانگذاران

سازمان مجاهدین خلق ایران

بنیانگذاران

- بنیانگذاران
- انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران
- تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۸۱
- بها: معادل ۵ دلار



محمد حنیف نژاد



سعيد محسن



اصغر بدیع زادگان

# فهرست

- فصل اول - زندگینامه‌ها
- فصل دوم - بنیانگذاران مجاهدین از نگاه مسعود و مریم
- فصل سوم - راهگشایان جهاد و انقلاب (خاطرات و مقالات)
- فصل چهارم - از زبان اغیار  
(چندنوشته به نقل از مطبوعات و محافل درونی رژیم)

# یاد خورشیدسواران

این جا خواهان دیدار مردانی هستم که آوازی سخت دارند.  
مردانی که هیون را رام می کنند و بر رودخانه ها ظفر می یابند.  
مردانی که استخوانهایشان به صدا در می آید  
و با دهان پر از خورشید و چخماق می خوانند.  
لورکا

بنیانگذاران کبیر سازمان مجاهدین خلق ایران محمد حنیف نژاد، سعید محسن و اصغر بدیع زادگان در سحرگاه چهارم خرداد ۱۳۵۱ همراه با دو تن از یاران پاکبازشان مجاهدین شهید محمود عسکری زاده و رسول مشکین فام (اعضای مرکزیت مجاهدین است) جاودانه شدند.

آن روز خورشیدسواران ما به خاک افتادند تا خورشید جاودانه انقلاب بر بام ایران طلوع کند. آنان راهگشایانی بودند چنگ انداخته بر سقف بلند توحید و انقلاب که بر جبر شرایط شوریدند و سمنند سرکش ناممکن را رام کردند. آنان، تکیه زده بر خورشید، از ژرفای جریان خودبه خودی رودها سر برکشیدند و در پرتو یقین شفافشان به پیروزی خلق، دمیدن محتوم صبح آزادی را بشارت دادند. خروش آنان را هم اینک در ستیغ همه کوهها، در بلند همه ابرها و در وسعت همه صحراهای ایران زمین می توان شنید.



محمد حنیف نژاد، بنیانگذار سازمان مجاهدین خلق ایران از جمله انقلابیون جوانی بود که در سالهای اول دههٔ چهل به جمع‌بندی مبارزات مردم ایران و علل شکستهای انقلاب مشروطه، نهضت جنگل، نهضت ملی به رهبری دکتر محمد مصدق و هم‌چنین جبههٔ ملی دوم پرداخت. حنیف کبیر علت اصلی همهٔ ناکامیهای مبارزاتی را، به‌رغم همهٔ فداکاریها و از خودگذشتگیهای مردم، در ضعف رهبری جنبش یافت. واقعیت این بود که با تغییر شرایط، و در دورانی که شاه دست به یک چرخش تاریخی برای تغییر نظام بورژوا - ملاک کشور به نظام بورژوازی کمپرادور زده بود، ضعف تاریخی و بی‌کفایتی رهبران جنبش بیش از هر وقت دیگر خود را نمایان می‌ساخت. شکست تظاهرات مردمی در ۱۵ خرداد سال ۴۲ نیز به خوبی نشان داد که دورهٔ مبارزات رفرمیستی به پایان رسیده و اگر راهی برای نجات خلق و میهن متصور است، بایستی آن را تنها در مبارزهٔ انقلابی مسلحانه جستجو کرد. اما این راه، راهی بس دشوار بود و الزاماتی را طلب می‌کرد که دست نیافتنی به نظر می‌رسید. این بود که رهبران بی‌کفایت آن زمان جنبش، همگی در برابر شرایط تسلیم شدند و هر یک به نحوی به توجیه دست کشیدن از مبارزه و رهاکردن مردم پرداختند.

در چنین شرایطی حنیف به اتفاق یاران پاکبازش، مجاهدین شهید سعید محسن و اصغر بدیع زادگان، با اراده‌ی استوار و ایمانی خلل‌ناپذیر طرحی نو در فلک مبارزاتی مردم ایران در انداختند. برای اولین بار در تاریخ مبارزات رهاییبخش مردم ما در شهریورماه سال ۱۳۴۴ سازمانی با ایدئولوژی توحیدی، آرمانهای مردمی و مشی انقلابی مسلحانه بنیان گذارده شد. سازمان شش سال تمام در اختفای مطلق به کار عضوگیری، آموزش ایدئولوژیک و سیاسی کادرها و اعضا و مدون کردن تجربیات و دستاوردهای ایدئولوژیک - انقلابی پرداخت. مجاهدین در اول شهریورماه ۱۳۵۰ مورد یورش و حشیانهٔ ساواک قرار گرفتند.

دشمن زخم خورده به شکنجهٔ و حشیانه و اعدام پیشتازان انقلاب پرداخت و در چهارم خرداد سال ۵۱ بنیانگذاران سازمان را به جوخهٔ تیرباران سپرد. هر چند حنیف و یارانش «با دهان پر از خورشید و چخماق» سرود شهادت خواندند، اما راهی که آغاز شده بود ادامه یافت. خلق قهرمان ایران در ابعادی وسیع سازمان پیشتازش را شناخت و دریافت که بن بست تاریخی مبارزات شکسته و راه نوین انقلاب گشوده شده است.

کتابی که در دست دارید مجموعه‌ی است کوچک در معرفی بنیانگذاران بزرگ مجاهدین خلق ایران.

# فصل اول

زندگینامه‌ها



رضا اوليا

تندیس بنیانگذار کبیر مجاهدین محمد حنیف

## محمد حنیف

# بذرافشان نخستین صدق و فدا

محمد حنیف نژاد در سال ۱۳۱۸ در خانواده‌ی زحمتکش و محروم در تبریز متولد شد و از کودکی با دردها و رنجهای محرومان آشنا گردید. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبستان همام و دبیرستانهای منصور و فردوس این شهر گذراند.

فعالتهای اجتماعی همواره جزئی از زندگی حنیف نژاد بود. از دوره دبیرستان در هیأت‌های مذهبی به فعالیت پرداخت، و در کوران نهضت ملی شدن نفت با مسائل سیاسی آشنا گردید.

پس از گرفتن دیپلم، به دانشکده کشاورزی کرج راه یافت. با ورود به دانشگاه، فعالیت‌هایش گسترش پیدا کرد. او نماینده دانشجویان دانشکده خود در جبهه ملی و عضو فعال نهضت آزادی و مسئول انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده مزبور بود. در سال ۱۳۴۲ در رشته مهندسی ماشین آلات کشاورزی فارغ التحصیل شد.

محمد در هر جمعیتی که وارد می شد، تحرك و فعالیت بیشتری بدان می بخشید. فعالیت‌های گسترده او باعث شد که دو روز پیش از فراندوم قلابی شاه در بهمن سال ۱۳۴۱ از طرف ساواک دستگیر شود. او هفت ماه را در زندانهای قزل قلعه و قصر گذراند. در زندان قزل قلعه بود که با پدر طالقانی آشنا شد. در همان زمان در زندان تحلیل‌های سیاسی و برداشتهای ایدئولوژیک جدیدش را می نوشت و برای دوستانش به بیرون می فرستاد.

محمد حنیف نژاد پس از فراغت از تحصیل، در سال ۱۳۴۲، به خدمت سربازی رفت. ۹ ماه در سلطنت آباد تهران و بقیه سربازیش را در مرکز توپخانه اصفهان و پادگان مرند سپری کرد. این دوران نیز برای او آموزنده بود. ماهیت ارتش شاه را بیشتر شناخت و در زمینه نظامی، تجربه‌ها و درسها فراگرفت. پس از بازگشت از نظام وظیفه، با سعید محسن به مطالعات عمیقتری روی آورد. در آن دوران وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ اتفاق افتاده بود.

در سال ۳۹ که در اثر فشار آمریکا بر روی رژیم شاه برای پذیرش رفرمهای مورد نظر در جهت تغییر بافت التقاطی نظام حاکم از بورژوا - ملاک به سرمایه داری وابسته و تن دادن به سلطه آمریکا به عنوان قدرت مسلط به جای انگلیس، دیکتاتوری شاه تضعیف شده و در نتیجه مقداری فضای باز سیاسی ایجاد شد، مجدداً انبوه جریانها و افراد سر برداشتند. اما پس از سرکوب خونین قیام ۱۵ خرداد ۴۲ همه آنها دوباره ذوب شدند و از صحنه مبارزه خارج شدند. در این میان محمد حنیف نژاد و سعید محسن به ویژه با مطالعه درباره جنبشها و مبارزات مردم ایران و به ویژه مطالعه درباره روش احزاب سیاسی ایران و علل شکست آنها، بدین نتیجه رسیدند که علت اصلی شکست مبارزات گذشته فقدان یک رهبری ذیصلاح انقلابی مجهز به علم مبارزه و دارای تئوری انقلابی و آماده برای مبارزه و عمل انقلابی بوده است. در مورد شرایط مشخص پس از سرکوب قیام ۱۵ خرداد هم که اشکال رفرمیستی مبارزه به بن بست رسیده بود، به این نتیجه رسیدند که دوران کارهای رفرمیستی سپری شده است و برای مقابله با رژیم دیکتاتوری و وابسته شاه راهی جز راه مبارزه مسلحانه وجود ندارد. این کشف انقلابی، نطفه اولیه تشکیل سازمانی بود که بعدها «مجاهدین» نامیده شد. محمد حنیف، سعید محسن و اصغر بدیع زادگان در نیمه شهریورماه ۱۳۴۴ هسته اولیه سازمان مجاهدین خلق ایران را بنیانگذاری کردند.

مجاهد شهید محمد حنیف نژاد با درکی نوین و خلاق به دور از برداشتهای ارتجاعی و استثمارگری، از ایدئولوژی توحید و اسلام، قرآن و نهج البلاغه را به عنوان اصیل ترین منابع این ایدئولوژی و راهنمای عمل مطالعه می کرد و به تبیین مفاهیم آن می پرداخت.

او با همان جدیت، مکاتب فلسفی، اجتماعی و انقلابی دیگر را نیز مطالعه می کرد. برای او حل مسائل انسان و به خصوص انسان معاصر و مردم دردمند

استثمارشدهٔ جامعهٔ ایران مهم بود. محمد معتقد بود هر نظری که انسان را در راه تکامل هدایت کند، و هر مکتبی که انسانهای به زنجیر کشیده را آزاد سازد، تکامل دهنده است و باید از دستاوردهای انقلابی دیگران استفاده نمود.

حنیف نژاد معتقد بود وظیفه و رسالت انسان صرفاً شناخت جامعه نیست، بلکه باید آن را در جهت تکامل تغییر داد. احساس مسئولیت نسبت به سرنوشت انسانهای مظلوم و تحت استثمار جامعه، او را به عمل فرامی خواند. او می گفت اگر در حدی که درك کرده ایم، دست به عمل نزنیم، به دور خواهیم افتاد. زیرا تأثیر عمل است که می تواند دانسته ها و شناساییهای ما را عمیقتر کند و ما را از تکرار نوسانی راهها و حرفهای قبل بازدارد. در همین راستا بود که او در کنار کار مخفی، قسمتی از وقت خود را برای جامعه گردی صرف می کرد. به جنوب تهران یا به روستا می رفت و با توده های مردم می نشست، از آنها نیرو می گرفت و از آنها می آموخت. او می گفت که اگر با توده های مردم و در کنار آنها نباشیم، و اگر سالها در محیطی در بسته به مطالعهٔ کتاب و تفکر و اندیشه پردازیم، محال است که بتوانیم کوچکترین تغییری در وضع جامعه به وجود آوریم.

محمد در یک جا نوشت: «برای درك قانونمندی هر بخش از طبیعت باید بر آن قسمت از طبیعت عمل کنیم. مثلاً برای درك قوانین حاکم بر جانوران باید بیولوژی حیوانی را مطالعه کرد. برای درك قوانین اجتماع باید در آن زیست و آن را مطالعه کرد. برای درك قوانین مبارزه باید در جریان آن شرکت کرد. برای رهبری مبارزه، نمی شود از حاشیه دستور داد. صلاحیت یعنی چه؟ از کجا ناشی می شود؟ صلاحیت چیزی نیست که انسان از شکم مادر با خودش سوغات آورده باشد. صلاحیت از شرکت در عمل توأم با جمع بندی نتیجهٔ تجربیات به دست می آید». و در جای دیگری به یاران خود توصیه می کرد: «در بازدید از روستاها تنها به شناخت روابط تولیدی روستا اکتفا نشود، بلکه برادران توجه داشته باشند که درك روابط اجتماعی روستا از نظر شناخت روستاییان که از نظر کار آیندهٔ ما در روستا ضروری است، نیز لازم می باشد». به راستی که او لحظه یی غافل و فارغ از زمینه های عملی مبارزه نبود. این هوشیاری در جدیت او در برخورد با مسائل مختلف و بیزاری او از مسامحه و اهمال خود را نشان می داد.

جدی بودن محمد همواره با نظم همراه بود و همین نظم در کارها به وی اجازه

می داد که از وقتش بیشترین استفاده را بنماید. کارها برایش درجه بندی داشت، برای هر کدام به نسبت درجه اهمیتشان وقت و انرژی می گذاشت. اگر عملی را می پذیرفت به بهترین نحو انجام می داد. همین امر سبب می شد با این که بیماری سینوزیت آزارش می داد و به شدت ضعیفش ساخته بود، معذالک به همه کارهایش به خوبی برسد.

در کنار کارهای تئوریک و تدوین ایدئولوژی سازمان او از کارهای عملی و ورزشی غافل نبود. در پایگاههای مخفی خود در کارهای طبخ و نظافت همیشه پیشتاز بود و کوهنوردی برایش آن چنان جدی بود که دیگر کارها. او با تمام گرفتاریهای سازمانی، هفته یی یکبار به کوه می رفت و می گفت: «آغوش کوهستان همیشه برای آنان که علیه کاخ نشینان قیام می کنند، باز است».

ضربه اول شهریور ۱۳۵۰ که طی آن بیش از ۹۵ درصد اعضا و کادرهای سازمان دستگیر شدند فزای بود که یقین استوار او به مبارزه و پیروزی را نشان داد. برخورد حنیف در برابر این ضربه که می توانست تمامی هستی و موجودیت سازمان را از بین ببرد به راستی آموزنده بود.

این ضربه برای سازمان جوانی که در آغاز کار خود بود و خود را برای دست زدن به عملیات بزرگ در آینده خیلی نزدیک آماده می کرد، به شدت ناگوار بود. کسانی که خود در چنین شرایطی قرار گرفته اند می توانند حالتی را که به افراد آن سازمان دست می دهد احساس کنند. در آن زمان که آن همه مأموران ساواک در به دنبال حنیف نژاد و دیگر افراد سازمان می گشتند و شکنجه های وحشیانه روی مجاهدین ادامه داشت، حنیف نژاد برای رفقاییش چنین نوشت: «اگر از شکستی که پیش آمده درست درس بگیریم می توانیم آن را تبدیل به پیروزی کنیم. آن چه که به ما ضربه می زند اشتباه ماست، نه هوشیاری و قدرت دشمن. حوادثی که پیش آمد بر ما ثابت کرد که دشمن نه تنها از نظر استراتژی، بلکه در تاکتیک هم ضعیف است». انسان در برابر چنین موضعگیری در مقابل ضربات وارده به یاد این جمله چه گوارا می افتد که «انقلابی کسی است که وقتی پیروزی هم چون چراغی کم نور در نقطه یی دور دست کورسو می زند، آن را مانند خورشید پیش چشم خود روشن ببیند».

محمد حنیف نژاد در تهیه و تدوین مباحث ایدئولوژیک سازمان خود نقش اساسی

داشت. او از قدرت جمع‌بندی عمیقی برخوردار بود و از جریانات قانونهای عام مبارزه را بیرون می‌کشید.

قبل از حنیف نژاد، آنها که نیروهای در صحنه بودند، با رنگ اسلامی یا ملی، قبل از هر چیز تابع تعادل قوای بین‌المللی یا تعادل جناحهای درونی حاکمیت بودند. اما در همین شرایط کانون و هسته مرکزی مجاهدین در سال ۴۴ با زدن مهر بطلان ایدئولوژیکی، سیاسی و تشکیلاتی به اسلام استثماری و زدن مهر بطلان به مبارزه غیرانقلابی، تشکیل شد و با همه آنها مرزبندی کرد؛ از لحاظ ایدئولوژیک، با مرزبندی صوری بی‌خدا و باخدا، از لحاظ سیاسی با مبارزه رفرمیستی و قانونی و از لحاظ تشکیلاتی با مبارزه تفننی، و بدین ترتیب مبارزه انقلابی حرفه‌یی و مخفی را با اتکا به ایدئولوژی ضداستثماری توحیدی پیشه کرد.

رژیم شاه که به خوبی به اهمیت کار سترگ محمد حنیف نژاد آگاه بود، بعد از اسارتش، پس از شکنجه‌های وحشیانه از او می‌خواست که برای نجات از اعدام یکی از سه شرط زیر را بپذیرد: یا در جهت تفرقه اندازیهای مطلوب ارتجاعی و استعماری، بر تضاد اسلام و مارکسیسم تأکید کند یا با مبارزه مسلحانه اعلام مخالفت کند یا بگوید مجاهدین به عراق وابسته‌اند. دژخیمان شاه به محمد حنیف می‌گفتند که اگر یکی از این سه شرط را قبول کند از اعدام او صرف‌نظر خواهند کرد. ولی بنیانگذار مجاهدین هیچ کدام از سه شرط رژیم شاه را نپذیرفت و با اقتدا به سرور آزادگان سیدالشهدا، شهادت را برگزید. محمد حنیف نژاد و ۴ تن از یارانش در سحرگاه ۴ خرداد ۱۳۵۱ تیرباران شدند.

برادر مجاهد مهدی ابریشمچی درباره تیرباران بنیانگذاران سازمان می‌گوید: «شاید چند هفته از شهادت بنیانگذاران سازمان گذشته بود که ما را با اتوبوس از زندان جابه‌جا می‌کردند. در کنار هر زندانی یک سرباز گذاشته بودند که مراقبت کند. سربازی که مراقب من بود به حرف آمد و گفت: می‌خواهم از سربازی فرار کنم، چون می‌ترسم مرا در جوخه آتش بگذارند. دوستی دارم که فرار کرده و گفته است که شاهد صحنه اعدام چند زندانی سیاسی بوده و چیزهایی برایم تعریف کرده که مرا تکان داده است.

این سرباز جزئیاتی را که دوستش نقل کرده بود، بازگو کرد و تردیدی برایم باقی نگذاشت که آن ماجرا صحنه اعدام محمد حنیف نژاد بوده است. از جمله این



که گفت: مرد چارشانه بی بوده است که صحنه خیلی عجیبی ایجاد کرده بود، وقتی می خواستند اعدامشان کنند، با صدای بلند دعا می خوانده و حرفهای عجیبی زده بود که صحنه اعدام را به هم ریخته بود. البته آن مقداری که این سرباز می فهمیده و به عنوان دعا یاد می کرد، همان شعارهای الله اکبر و آیات قرآن بوده که محمد آقا در صحنه اعدام سر داده بود».

او در شام تیره آن روزگار «مشعل»ها را برافروخت و «غبار از رخ دین زدود» و از «توحید و از نوک پیکان رزم»، «ره انقلابی نوین را گشود» و شجره طیبه مجاهدین را با آرمان سترگ جامعه بی طبقه توحیدی بنیان گذاشت و با خون خود بذر آن را آبیاری نمود.

حنیف نژاد به راستی یک انقلابی بزرگ و خلاق بود. زندگی او نمونه بی است از زندگی انقلابیون بزرگی که به اسارت و بندگی تن در نمی دهند و به رغم فشارها و شکنجه ها، با قدمهای استوار برای تحقق بخشیدن به یک زندگی انسانی به پیش می روند. او در زمره کسانی بود که به گفته قرآن، هرگز کسانی که در راه خدا کشته می شوند، مرده مپندار، آنان زنده اند و از نعمتهای پروردگارشان بهره مند هستند.

## به خاطر حفظ نوامیس و ارزش غایی کلمات...

### بخشی از آخرین پیام محمد حنیف

انتظار دارم قبل از آن که به بیان تنها عامل پیروزی خود که تنها ضامن پیروزی آرمانهای ملی است، بپردازم، از همه رفقا و برادرانی که در جنبش مسلحانه ما سهیمند، تقاضا کنم که به خاطر حفظ نوامیس و ارزش غایی کلمات و از آن جا که پیوسته در معرض تمایلات و جملات نغزی بوده اند که سطور حاضر در قیاس با آنها چیزی شمرده نمی شود، به تشریح این نکته بپردازم که سوابق درخشان انقلابی گروه مجاهدین خلق، دستاوردهای انقلابی فراوانی را فراهم آورده که با برخورداری از آنها و درک روح مفاهیم در پس کلمات می توان به خوبی در مسیر آرمانهای انقلابی گام برداشت و آنها را با پروسه خلاق و دائمی تئوری و عمل، روز به روز غنی تر و غنی تر ساخت.

به هر حال، رمز پیروزی ما در حفظ وحدت دائمی سیاسی و تشکیلاتی گروه است، که در مساعی زیر متجلی می گردد:

۱- وحدت تشکیلاتی

۲- وحدت استراتژیک

۳- وحدت ایدئولوژیک

به این ترتیب تنها ضامن پیروزی حفظ دقیق اصول، راجع است به وحدت که تنها و تنها از طریق اصول:

۱- انتقاد و انتقاد از خود.

۲- اصل ادامه بقای پیشتاز حفظ می شود.



## متن وصیتنامه

بسم الله الرحمن الرحيم

خط الموت علی ولد آدم مخط القلادة علی جید الفتاة و ما اولهنی الی اسلافی اشتیاق  
یعقوب الی یوسف ...

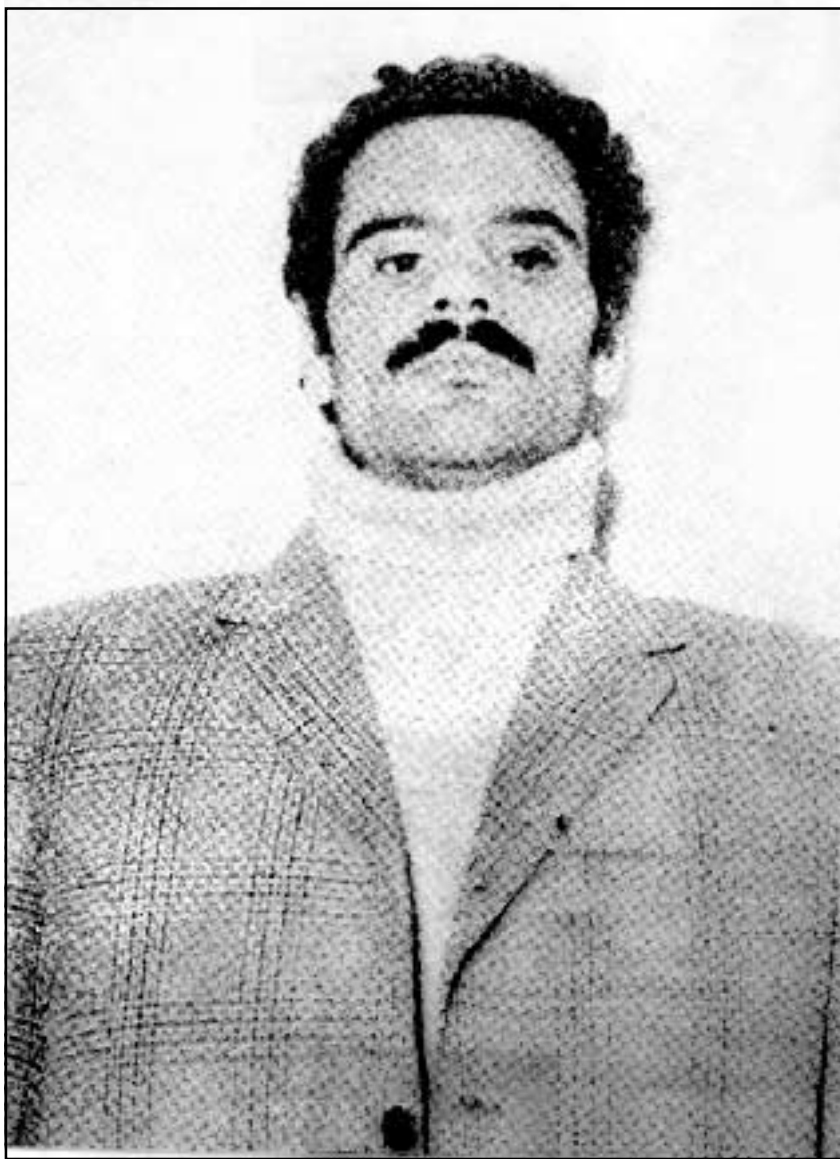
از حسین بن علی علیه السلام  
مرگ بر اولاد آدم لازم گشته هم چنان که گردن بند برای نوعروس و من برای ملاقات  
اجداد پاکم چنان مشتاقم که یعقوب برای دیدار یوسف .  
من وصیت نامه زیر را در حال سلامتی و هشیاری کافی می نویسم .  
پدر بزرگووارم ، من در زندگی تا آن جا که امکان داشت احترام تو را به جا آوردم و در  
مواردی که احیاناً کوتاهی به عمل آمده است ، امیدوارم مرا ببخشی . این کار آگاهانه نبوده  
است ، فکر می کنم که کارهایم به طور عام و کلی کارهایم در راه خدا بوده است ، ما هشت  
نفر را که فعلاً سعید محسن ، اصغر بدیع زادگان ، محمود عسگری زاده ، رسول مشکین فام  
و مرا برای اعدام می برند ، از خدا طلب عفو می کنیم ، امیدواریم شما هم اگر تقصیری از  
ما دیده بودید ، ببخشید .

موقع دستگیری من مقداری وسایل توسط ساواک ضبط شده است ، که آن چه یادم هست  
عبارتند از : قالی یک تخت و قالیچه دو تخت (که این دو قالیچه را از خانه عطاءالله  
حاجی محمودیان آورده اند) ساعت و وسایل فردیم را که می توانید تحویل بگیرید ، سعی  
کنید بعد از من ناراحت نشوید و هر وقت ناراحت شدید قرآن ترجمه دار ، به خصوص  
سوره احزاب ، سوره محمد ، سوره توبه و بعضی سوره های دیگر از این قبیل را ، زیاد  
بخوانید .

فمنهم من قضی نحبه و منهم من یتظر و ما بدلوا تبدیلا

محمد حنیف نژاد

۵۱/۳/۴



محمد حنیف نژاد در زندان



یادگار دوران سربازی



دوران سربازی - پادگان اصفهان



دوران سربازی-سال ۱۳۳۸





دوران سربازی



مزار محمد حنیف نژاد - بهشت زهرا

«هر چه دارید در کفه جنگ توده‌یی مسلحانه بگذارید...  
دل قوی دارید که باز هم خدا با ماست. همان نیروی  
عظیمی که ما را به این حد رسانده، قادر است ما را حفظ  
کند و در کنف حمایت خود گیرد، از هیچ فیضی ما را  
محروم ندارد و به اذن خودش باز هم بالاتر از اینها  
برساند...»

از پیام مشترك محمد حنیف و سعید محسن  
در آخرین روزهای زندگی

مطمئن هستم که ... فاتح اصلی ما هستیم

مجاهد بنیانگذار سعید محسن

## سعید محسن بنیانگذار بن بست شکن و راهگشا

مجاهد بنیانگذار سعید محسن در سال ۱۳۱۸ در یک خانواده از قشر متوسط در زنجان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در همان جا گذراند و سپس برای ادامه تحصیل به تهران آمد و در سال ۱۳۴۲ از دانشکده فنی در رشته مهندسی تأسیسات فارغ التحصیل شد.

دوران دانشجویی سعید مصادف با سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ و فعالیتهای جبهه ملی و نهضت آزادی ایران بود.

سعید قبل از بنیانگذاری سازمان، به دلیل فعالیتهای سیاسی دو بار به زندان افتاده بود، بار دوم هنگامی بود که عضو کمیته دانشجویان نهضت آزادی بود. هنگامی که سعید همراه با تعدادی از جوانان مبارز آن روزگار، همزمان با رفراندوم قلابی شاه خائن، در بهمن سال ۴۱ دستگیر شد، از همان جا رابطه اش با محمد حنیف نژاد هر چه نزدیکتر گردید.

از خصوصیات برجسته سعید محسن، پندآموزی وی از وقایع و قدرت جمعبندی وی بود. روی حوادث مختلف فکر می کرد، آنها را کنار هم قرار می داد و غالباً از آنها تفسیر درستی به دست می آورد. ذهنی جستجوگر و وقاد داشت و هرگز از آموختن غافل نمی شد. سعی می کرد از همه چیز سر در بیاورد. نه تنها به کارهای فنی رشته اش علاقه فراوان داشت، بلکه از وظیفه اجتماعی و فکری خود نیز غافل نبود. می گفت اگر جامعه بر پایه بی صحیح و عادلانه نچرخد، یک مهندس خوب هم جز در خدمت سرمایه داران کاری انجام نخواهد داد. سعید در آن سالهای پرتلاطم، بطلان روشهای کهنه را در عمل مبارزاتی تجربه کرد و

ناکارایی و شکست آنها را به چشم دید و از همان جا بود که به جانب حنیف نژاد شتافت، تا او را در بنیانگذاری سازمان یاری کند. سعید پیش از آشنایی با محمد، با اصغر بدیع زادگان آشنا شده بود. آشنایی آنها به جاری شدن سیل در جوادیه تهران در سال ۳۹ و خراب شدن انبوهی از خانه‌های مردم محروم جنوب شهر، برمی گردد؛ سیل جوادیه از حوادثی بود که دانشجویان و روشنفکران متعهد آن دوره را برای کمک به مردم برانگیخته بود. سعید در رأس فعالیتهای دانشجویانی بود که برای کمک به مردم جوادیه اکیپهای تعمیراتی تشکیل داده بودند. او تقریباً همه دانشجویان دانشکده فنی تهران را، که دستی در مبارزه و سیاست و فعالیت اجتماعی داشتند، به کار گرفته و سازماندهی کرده بود.

در سال ۴۱ هم که زلزله بونین زهرای قزوین ویرانیهای زیادی به بار آورد، سعید محسن و اصغر بدیع زادگان در رأس گروههای دانشجویی بودند که با هم به میان مردم رفتند و چند ماه شبانه روز به کار در میان آنها پرداختند.

سعید محسن پس از پایان تحصیلات به خدمت نظام وظیفه رفت. در آن جا با ارتش شاه و نقاط ضعف و قوت آن و هم چنین تعلیمات نظامی آشنا شد. او به کارهای نظامی علاقه زیادی داشت و بر خلاف دیگران هر تمرین را چندبار انجام می داد و معتقد بود که اینها برای یک انقلابی بسیار لازم است. از تمرینهای تیراندازی، پرتاب نارنجک و نگهداری گرفته تا سینه خیز رفتن از زیر سیم خاردار و راهپیماییهای طولانی خسته نمی شد و این کارها را با نشاط و علاقه فراوان انجام می داد.

سعید به علت سوابق سیاسی و اسارتش برای خدمت به جهرم فرستاده شد، جایی که پیش از پیش با توده‌های رنج کشیده مردم ایران آشنا شد.

پس از پایان خدمت نظام وظیفه، سعید به تهران آمد و در کارخانه ارج و سپس کارخانه سپنتا به کار مشغول شد. او هم زمان به فعالیتهای سیاسی خود ادامه داد. مطالعات عمیق و زندگی با محرومترین اقشار جامعه از سعید محسن عنصری ساخته بود که دیگر فعالیتهای فرمستی جبهه ملی و نهضت آزادی وی را ارضاء نمی کرد. در این ایام او شبانه روز در فکر یافتن چاره‌یی برای خروج از بن بست مبارزه بود. سرانجام در ملاقات با محمد حنیف نژاد به ضرورت تأسیس یک سازمان انقلابی و حرفه‌یی برای گشودن بن بست مبارزاتی پی برد و به همراه او و اصغر بدیع زادگان در زمره بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق ایران در آمد. سعید محسن پس از تأسیس سازمان، به طور خستگی ناپذیر کار می کرد و هفته‌یی ۱۶ جلسه و قرار اجرا می نمود. او در مقاله‌یی در همان ابتدای تأسیس سازمان نوشت

«شرایط سخت و دشوار عامل مرزبندی دقیق بین جنبش و ضد جنبش است. پیدایش مرزبندی میان جنبش و ضد جنبش و انقلاب و ضد انقلاب، خود دلیل بر تکامل مبارزه است. تنها در چنین صورتی است که برای فرصت طلبان و سازشکاران محلی باقی نخواهد ماند... در این شرایط تنها عناصر مصمم هستند که بار سنگین نبرد را به دوش می کشند و دارای قدرت ادامه نبرد و آگاه کردن و بسیج توده ها، در شرایط سخت می باشند.

سعید محسن در جریان ضربه شهریور سال ۱۳۵۰ توسط ساواک شاه خائن دستگیر شد و به زندان افتاد. برادر مجاهد محمد سیدی کاشانی در خاطره‌ی از دستگیری و دوران زندان شهید سعید محسن نوشته است: «در اردیبهشت ۵۱ که بیدادگاه‌های شاه خائن، بنیانگذاران، اعضای مرکزیت و کادرهای سازمان را محاکمه می کردند، با او و دو نفر دیگر هم سلول بودم. سلول کوچک یکنفره‌ی بی بود. سعید شعله سلول بود و به آن گرما، نور و نشاط می بخشید و وضع روحش هیچ تفاوتی با شرایط قبل از دستگیری و خارج از زندان نداشت. همان طور شوخ و بانشاط. برایمان شعر می خواند، شوخی می کرد، افسرهای زندان را که برای بازدید سلولها می آمدند دست می انداخت. در عین حال به هیچ وجه از وظایفش غافل نبود. ارتباطات مخفیانه اش با بقیه سلولها و با "محمدآقا" برقرار بود. پیامها را می فرستاد و می گرفت و در مورد مسائل مختلف مشورت می کرد. اطلاعیه مشترکش با "محمدآقا" در همین شرایط، صادر گردیده و به بیرون از زندان فرستاده شد. دفاعیه تکانه‌نده و مفصلی را که در بیدادگاه نظامی خواند طی ۵-۶ ساعت در همین روزها نوشت. در این دفاعیه رژیم پهلوی را از ابتدا تا آن زمان و از صدر تا ذیل سکه یک پول کرد».

برادر مجاهد مهدی ابریشمچی درباره او می گوید: «سعید محسن سمبل بسیار برجسته‌ی از تواضع و فروتنی انقلابی بود. اگر کسی سعید را نمی شناخت و در جریان کارها و مسئولیتهای او در سازمان نبود، از خلال رفتارش کمترین اشعه‌ی نمی گرفت که او در مقام و موضع رهبری کننده و بالاترین مدارج سازمان است. نشاط و سرزندگی و تلاش برای ارتقای این روحیه و گسترش آن از کارکردهای دائمی سعید بود. شادابی و سرزندگی او بسیار برجسته بود. سرشار از انگیزه انقلابی بود و واقعاً هیچ لحظه‌ی در زندگیش را هدر نمی داد. تا آخرین ساعات روز قبل از شهادتش، که او را دیده بودم، بسیار مسلط بود و تمام کارهایش را انجام می داد، همان کلاسها و بحثهای آموزشی را در زندان ادامه می داد. اصلاً در چهره و رفتارش ذره‌ی از این که گویا فردا تیرباران می شود و

نگرانی و دغدغه بی در او نمی دیدیم .

هنگامی که در زندان خیر شهادت احمد رضایی را به ما دادند، من برق شگفتی در چشمان سعید دیدم و خودش توضیح داد که: شهادت احمد، به خصوص با این قهرمانی و پاکبازی، یک پیروزی بزرگ ایدئولوژیک بود و ما از یک مرحله گذشتیم و آن چه را که می خواستیم به دست آوردیم و احمد کار را برای همه ساده کرد. یعنی سعید لحظه شماری می کرد که این تضاد در مسیر رشد سازمان حل بشود. آن برق شعفی را که من آن روز در چشمان سعید دیدم، امروز به صورت احساس غرور و سربلندی هر مجاهد خلق در ابعاد صدها هزار تکثیر شده است. اما سعید از پیش آن را دیده بود».

برادر مجاهد عباس داوری درباره آخرین روزهای زندگی مجاهد شهید سعید محسن می گوید: «شاید چند هفته بعد از ۳۰ فروردین ۵۱ - تیرباران اولین دسته از اعضای مرکزیت سازمان- بود که ما از طریق ملاقات با خبر شدیم که ۴ تا از بچه ها را اعدام کرده اند. یعنی علی میهن دوست، ناصر صادق، محمد بازرگانی و علی باکری. وقتی این خبر را به سعید دادیم، من حالتی از خوشحالی در او دیدم که در لحظه اول برایم نامفهوم بود. بعد خودش گفت " پس مسعود ماند" یا "چه خوب شد که مسعود را اعدام نکردند". آن خوشحالی سعید را من طی این سالیان هر روز بیشتر فهمیده ام و در آن خوشحالی او که در آن لحظه نمی فهمیدم هر روز بیشتر سهیم شده ام.

در هفته های قبل از ۴ خرداد، من دائم در کنارش بودم. موقعی که اعدام خودش و حنیف نژاد و اصغر برایش قطعی شده بود، به من گفت که ما را قطعاً اعدام خواهند کرد و به زودی تو را هم از این جا می برند، من پیامی دارم که باید به مسعود برسانی. سعید گفت: "سلام مرا به مسعود برسان. به او بگو که مسئولیتهای تو خیلی سنگین شده و تنها فردی هستی که از کمیته مرکزی باقی مانده ای، تمامی تجربیات سازمانی در وجود تو متبلور است، بار امانتی است که در این مرحله به تو سپرده شده، کوران حوادث زیادی را خواهی دید، به فتنه های زیادی خواهی افتاد، تمام تمجیدها نثار ما خواهد شد، چون ما شهید می شویم و تمام تهمتها نثار تو خواهد شد، چون می دانم به مبارزه خودت ادامه خواهی داد و وارد مراحل می شوی که خیلی خیلی بالاتر از ماها قرار خواهی گرفت، زیرا تو هر روز و هر ساعت شهید خواهی شد، یک شهید مجسم" .

سعید محسن پس از تحمل ماهها شکنجه در ۴ خرداد ۱۳۵۱، به همراه سایر بنیانگذاران و اعضای مرکزیت سازمان به جوخه اعدام سپرده شد تا خون پاکش فدیة رهایی خلق و ماندگاری و آینده داری سازمان مجاهدین خلق ایران شود.



## قسمتهایی از مقاله چشم انداز پرشور

نوشته مجاهد شهید سعید محسن

سؤالی که امروز برای اغلب افراد به ویژه آنان که استنباط سازمانی قوی ندارند و کسانی که دارای قدرت درک شرایط و امکانات موجود نیستند وجود دارد، این است که: «آیا در چنین شرایط سهمناکی مبارزه پیروز امکانپذیر است؟» این پرسشی است که امروز پرسنده اش زیاد و پاسخگوش کم است.

### منشأ این سؤال چیست؟

گذشته از عوامل تاریخی و مبارزه های ناکام گذشته که در پیدایش چنین سؤالی مؤثرند، باید به پدیده دیگر که زائیده شرایط زمانی است بیشتر توجه داشت. شرایط میهنی و کانونهای ملتپ گوشه و کنار جهان نشان داده اند که کسب پیروزی در مبارزه امری آسان نیست. برای کسب پیروزی در میدان نبرد دست پر باید داشت. اندیشه، جسارت، جانبازی، پرهیزکاری، سعه صدر، صداقت، حل شدن در امر نبرد، اینها و نظایر اینها سکه هایی است که برای کسب پیروزی باید به همراه داشت. به این ترتیب مبارزه پیروز آن طور که بسیاری در گذشته گمان می کردند امر ساده یی نیست بلکه از مشکلترین مسائل عصر ماست.

ساده اندیشی در این مورد سرانجامی جز ناکامی نخواهد داشت و درست در

همین جاست که ناکامیهای گذشته وقتی که با اقدامات ضد مردمی رژیم توأم می شود، افراد را تحت تأثیرات منفی و کشنده خود قرار می دهد، در این زمان ترس و ناامیدی به صورتهای مختلف تظاهر می کند. عده یی به بهانه این که دارای سرمایه کافی برای ورود در بازار نبرد نیستند، می ترسند. عده یی به منفی بافی روی می آورند زیرا از اعتراف به ترس خود شرمسارند. گروهی به لفاظی و سیاست بازی می پردازند زیرا از درهم ریختن شخصیت مجازی خود هراس دارند و نمی خواهند مشت خالی خود را باز کنند. عده یی در زیر بار نارسایی اندیشه منکوب می شوند و عده یی هم که خود را پیش کسوت می انگارند به پند و موعظه می پردازند و توجیه می کنند که شتر رمیده را به حال خود واگذارید.

در چنین شرایطی همه چیز سهمگین جلوه می کند. هر عمل رژیم دلیل بر قدرت شکست ناپذیر او جلوه می کند. دشمن با دامن زدن به این شرایط چنین می نمایاند که تفوق مطلق از آن اوست و سیه روزی و شکست از آن حریف.

بیهوده نیست که برای بسیاری نحوه فشار دستگاههای جاسوسی دشمن سخت هراس آور است و زندان و وقایعش موجب وحشت.

تحت شکنجه بودن، تیرباران شدن، در زیر سرنیزه جلادان جان دادن، سالها در سلول زندان به سربردن چیزهایی هستند که حتی تصور آنها موی بر اندام آدمی راست می کند. متواری بودن، گرسنگی، فقر، خانه به دوشی و در عین جوانی و شادابی لباس ساده پوشیدن و به اندک ساختن، خانه و کاشانه را ترک گفتن، ترک زن و فرزند و عزیزان در راه هدفهای عالی انسانی، کارهایی هستند که در نظر آنان تنها از عهده افراد نادرالوجود و خارق العاده برمی آید. آنان که دچار چنین اضطراب درونی می گردند، در زمینه سیاست دچار مالیخولیا خواهند شد.

ولی با تمام اینها سدهای راه تکامل شکست پذیرند و این امر ناشی از ماهیت آنهاست و ما نه تنها چنین رویدادها را دلیل سرخوردگی و یأس نمی گیریم بلکه معتقدیم که آنها خوبند و بسیار هم خوبند زیرا تنها شداید و شرایط مشکلند که یک عصیانگر انقلابی را آبدیده می کنند.

این که زمانه و شرایطش ما را در جهت پذیرش ایدئولوژی «شهادت انقلابی» رهنمون شده اند، بسیار خجسته است و خجستگی بیشتر آن گاه که ما چنین سیر شورانگیزی را پذیرا شویم.

## پیدایش مرز جنبش و ضد جنبش

شرایط سخت و دشوار عامل مرزبندی دقیق بین جنبش و ضد جنبش است. پیدایش مرز بین جنبش و ضد جنبش انقلاب خود دلیل بر تکامل مبارزه است زیرا تنها در چنین صورتی است که برای فرصت طلبی و سازشکاری محلی باقی نخواهد ماند. فرصت طلبان و سازشکاران و آنها که به اصطلاح یکی به نعل می زنند و یکی به میخ، مواضع خود را از دست خواهند داد و در این شرایط تنها مردان مصمم هستند که بار سنگین نبرد را به دوش می کشند و دارای قدرت ادامه نبرد و بسیج آگاه نمودن توده ها در هر گونه شرایط سخت می باشند.

آیا درك این مسأله برای همه میسر است؟ مسلماً نه. تنها کسانی قدرت این کیفیت را دارند که به اندیشه علمی و اراده مجهزند. شرایط را دقیقاً می شناسند و مطابق با شرایط خود آمادگی ایجاد می کند. بر ماست که بکوشیم تا در شمار چنین افرادی درآییم. سازمان دربرگیرنده این عناصر نیز سازمانی است که خود ثمره شرایط خاص و دشوار محیط است. «بین ریشه های وجودی چنین سازمانی و شرایط محیط رابطه مستقیمی وجود دارد».

...

از آن چه گفته شد می توان چنین نتیجه گرفت که شرایط دشوار کنونی برای ما نه تنها بد نیست بلکه از آن جا که دشواریها تعیین کننده مرز دقیق بین جنبش و ضد جنبش، انقلاب و ضد انقلابند، انتخاب طبیعی، پایه و اساس پیدایش عناصر ارزنده و در نتیجه رهبری خواهد شد و حکومت عادات و سنن که منجر به پیدایش یک رهبری مصنوعی می شد، نابود می گردد و تنها در این صورت است که رهبری و زعامت را کسانی به عهده خواهند گرفت که صلاحیت و شایستگی خود را برای احراز این مقام نشان داده اند.

## اسلحه برای ما وسیلهٔ دفاع از شرف انسان است

بخشهایی از دفاعیات شهید بنیانگذار سعید محسن  
در بیدادگاه نظامی شاه

«... ملت ایران ملزم نیست از یک فکر ارتجاعی تبعیت نماید. این قوانین اصولاً معلول دوران دیکتاتوری است و برای ملت مورد قبول نمی باشد. نفس تکامل ایجاب می کند که هر چه پوسیده است دور انداخته شود. اگر سیستم شما سیستم مترقی است چه ترسی از توطئه و تحریک مردم به قیام مسلحانه دارید؟ در محیطی که حقوق مردم به حق پرداخته شود مگر مردم دیوانه اند که اسلحه به دست گیرند. اسلحه برای ما وسیلهٔ دفاع از شرف انسان است. کارگر وقتی اسلحه به دست می گیرد که به شرافت وی که کار او و حیات اوست تجاوز شود. ما نیز برای دفاع از جان و مال و ناموس مردم اسلحه به دست گرفته ایم. یک عده تحصیلکردهٔ روشنفکرانه سادیسیم دارند و نه دزد سرگردانه اند که اسلحه به دست گیرند. مگر برادران سیاهکل، بهترین و پاکترین جوانان جامعه نبودند. شما با تمام تلاشتان نتوانستید در بین ۱۷۰ نفر گروه ما (مجاهدین) فردی که از نظر اخلاقی و انسانی دارای عالی ترین مزایای اخلاقی نباشد پیدا کنید. ما بدین جهت سلاح به دست گرفته ایم که شرافت انسانی جامعهٔ خودمان را در خطر تهدید دزدان سرگردانه دیده ایم...»

«اسلحه شرافت ماست. ما آن را به هرنحوه یا از طریق قاچاق یا مصادره از دست شما فاسدها خواهیم گرفت و تا زمانی که ملت ما از قید شما و هم پیمانان شما نرسته است ما

سلاح خود را زمین نخواهیم گذاشت و از خود دور نخواهیم کرد، و تا زمانی که سیستم پوسیده سلطنتی حاکم است و استعمار طبقه بی از طبقه دیگر وجود دارد ما راهی جز توسل به مسلسل نداریم.

این وظیفه ماست که خون ناچیزمان را برای باروری این نهال پاك تقدیم نماییم. و نیز بیهوده نیست که ملت ما انقلابیونش را با آغوش باز می پذیرد. زیرا منادیان استقلال خود را شناخته اند و تبلور شرف خود را در خون این جوانان می بینند. این ایمان ماست که گروه پیشرو امروز مرگ را به سادگی یک خواب راحت می پذیرد».

«... شخصیت علی در تاریخ بشری نادر است ولی فکر علی و سیستم علی یعنی قیام علیه ظلم و امحای آن و ایجاد وحدت و برابری برای بشر امروز نه تنها بیگانه نیست بلکه نهایت آمل و آرزوی اوست. جهان امروز در اقصی نقاطش تحقق افکار بلند علی را نوید می دهد».

«... ما بر قله تاریخ، اندیشه علی را محقق می بینیم. آری، ما برای نیل به چنین هدفی قیام کرده ایم. قیام کرده ایم تا جهانی بسازیم تا هرگونه بهره کشی انسان از انسان را نابود سازد».

«... هر زمان و هر نقطه بی که خون ما به زمین بریزد آمل و آرزوهایمان بارور شده است».

ما نبردی سهمگین در پیش رو داریم. نبردی درازمدت و افتخار می کنیم که با نثار جان بی ارزشمان سربازی ساده باشیم که سهمی بس کوچک از این وظیفه مهم را به عهده گرفته ایم و با خون ناچیزمان جوانه انقلاب را بارور ساخته ایم. موفقیت و پیروزی از آن ماست».

# دنیایی که می خواهیم...

از نامهٔ مجاهد شهید سعید محسن  
خطاب به خواهرش - فروردین ۱۳۴۲

دلم می خواهد دنیایی به وجود آید که احساسات پاک و لطیف بشری جلوه نماید .  
خواهرم ، گفתי باز چیزی بنویسم و بر دفتر تو که از تراوشات پاک احساسات و از  
قطعات زیبای دوستانت مرشح است ، سطری بنگارم . قلمی به دستم دادی و خواستی که  
بر لوحه یی نقشی مصور کنم . ولی نمی دانم که با تو از چه سخن گویم . از دنیای دلدادگان ،  
از فراق و جدایی ، از نگاه معصوم دخترک زیبای دهاتی بر لباس زرین آن پسرک هوسران  
شهری ، یا از طبیعت زیبا و زیبایهای آن ، ولی با تو من سخن از آن دنیایی می گویم که شاید  
در آن از همه جا سخن گفته باشم . از دنیایی که انسانها به خاطر سکه های زر و نقره شکم  
نمی درند و به خاطر خودکامی و خودخواهی ، انسانها را به قید بندگی مقید نمی سازند .  
دنیایی که هوسها بر انسانها حکومت نمی کند ، عشقها به هوسها آلوده نمی شود و زیبایی  
طبیعت را مصنوعات بشری محو نمی کند . کاخ ستمگران و ثروتمندان سنگدل ، دل یتیمان  
گرسنه را آزرده نمی سازد ، انسانها در نهاد واقعی متجلی می شوند ، نه گرگی در لباس  
میش . می دانی ، آزادی و مساوات و برابری تمام مزایای جاهلیت را محکوم می کند .  
می دانی ، برای انسان سیاه ارزش انسانیت قائل است ، دنیایی که شیفتگان تمدن مسخره آمیز  
قرن بیستم را محکوم می نماید ...

دنیایی که انسانها به همدیگر به چشم انسانیت می نگرند ، نه چپاولگری و غارتگری  
چنگیزی را در لباس تمدن جلوه می دهند . مرزهای اقتصادی مشخص می کنند و در استعمار  
جدید خون ملتها را می مکند . آری از چنین تمدنی که نرون خونخوار شهر روم را روسپید  
کرده است ، از این تمدنی که مکبها و چنگیزها در چپاولگری به گردش نمی رسند ، بیزارم .  
دلم می خواهد دنیایی به وجود آید که احساسات پاک و لطیف بشری جلوه نماید و انسانیت  
تجلی کند و بشر همدیگر را به چشم برادری و برابری بنگرد . ارزش انسانها به فضیلت و  
کار آنها باشد .



سعید محسن - زندان شاه ۱۳۵۰



مزار سعید محسن - بهشت زهرا



ارزش هر کس در مبارزه  
به اندازه مایه بی است که در این راه می گذارد

مجاهد بنیانگذار اصغر بدیع زادگان

# اصغر بدیع زادگان

## الگو و آموزگار بزرگ مقاومت در زیر شکنجه

شهید بنیانگذار اصغر بدیع زادگان در سال ۱۳۱۹ در اصفهان در یک خانواده متوسط متولد شد. خردسال بود که خانواده اش به تهران آمدند و او دوره دبیرستان را در تهران گذراند و سپس در رشته مهندسی شیمی از دانشکده فنی دانشگاه تهران فارغ التحصیل شد. او با مسائل سیاسی، در دوران تجدید فعالیت‌های جبهه ملی و نهضت آزادی در سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ آشنا شد. اصغر در دوران تحصیل در دانشگاه به فعالیت سیاسی پرداخت، اما هیچ یک از افراد خانواده اش اطلاعی از فعالیت‌های او نداشتند و ساواک شاه نیز تا هنگام دستگیریش هیچ سابقه‌ی بی‌از او نداشت. اصغر در سال ۱۳۴۲ به نظام وظیفه رفت و پس از آن مدتی در کارخانه اسلحه سازی و سپس در کادر آموزشی دانشکده فنی دانشگاه تهران به کار پرداخت.

اصغر همانند سایر دوستانش در فکر یافتن راه چاره‌ی برای نجات مردم از زیر ظلم و ستم رژیم شاه بود. او با مطالعه جنبش‌های سیاسی و اجتماعی ایران متوجه شده بود که با وجود تلاش و کوشش مردم و فداکاری آنها، تمام راه‌های مبارزه به شکست منجر شده بود.

اصغر به این نتیجه رسیده بود که علت شکست مبارزات گذشته در این بود که رهبری و سازمان هدایت کننده حرفه‌ی نداشته‌اند. او فهمیده بود که اگر مبارزه، به عنوان یک حرفه و کار علمی در نظر گرفته نشود، محال است پیشرفتی حاصل شود. وی معتقد بود که بدون پا گذاشتن روی شغل، پول، تحصیلات و زندگی نمی‌توان مبارزه کرد. او همیشه

تکرار می کرد «ارزش هر کس در مبارزه به اندازه مایه بی است که در این راه می گذارد». در همین دوران بود که با محمد حنیف نژاد، سعید محسن و چندتن دیگر از دوستانش نزدیکتر شد و هسته اولیه سازمان را تشکیل دادند. اصغر طی سالهای ۴۴ تا ۵۰ به واسطه حرفه اش در دانشکده فنی دانشگاه تهران، که امکان برقراری تماس با دانشجویان و استفاده از امکانات دانشگاه را به او می داد، در رشد سازمان چه از نظر نیروی انسانی و عضوگیری و چه از جهت تأمین امکانات، خدمات ارزنده بی انجام داد. او در سال ۱۳۴۹ به عنوان مسئول گروهی از مجاهدین که برای آموزشهای نظامی در پایگاههای الفتح به فلسطین اعزام شدند، از کشور خارج شد و در بازگشت علاوه بر تسلیحاتی که با خودش آورد، گنجینه بی از تجربیات نظامی را به سازمان منتقل کرد.

در سال ۵۰ مرحله عمل در سازمان مجاهدین فرارسیده بود و اصغر با استفاده از تخصص و تجربه اش کمک شایانی به سازمان کرد. اصغر بدیع زادگان در شهریور سال ۱۳۵۰ توسط ساواک شاه در خانه یکی از بستگانش دستگیر شد و بلافاصله به زیر شکنجه رفت. ساواک، که پس از طرح ربودن شهرام پهلوی به شدت آشفته شده بود، هر چه در توان داشت روی شکنجه بدیع زادگان گذاشت تا بتواند سرنخی به دست آورد. یکی از برادران مجاهد در این باره می گوید: «وقتی ساواک بدیع زادگان را دستگیر کرد، موقعیت او را در سازمان می دانست و به طور خاص از اقدامات عملی او باخبر بود و مشخصاً هم حنیف نژاد را از او می خواستند و او به صراحت یک جواب را تکرار کرد: "نمی گویم". چون خیلی چیزها برای ساواک مشخص شده بود، اصغر هیچ امکان دیگری جز مقاومت سرسختانه و رویارویی گوشت و استخوان با شلاق و اجاق و اتوی برقی نداشت. امکان استفاده از هیچ تاکتیکی را هم در بازجویی نداشت».

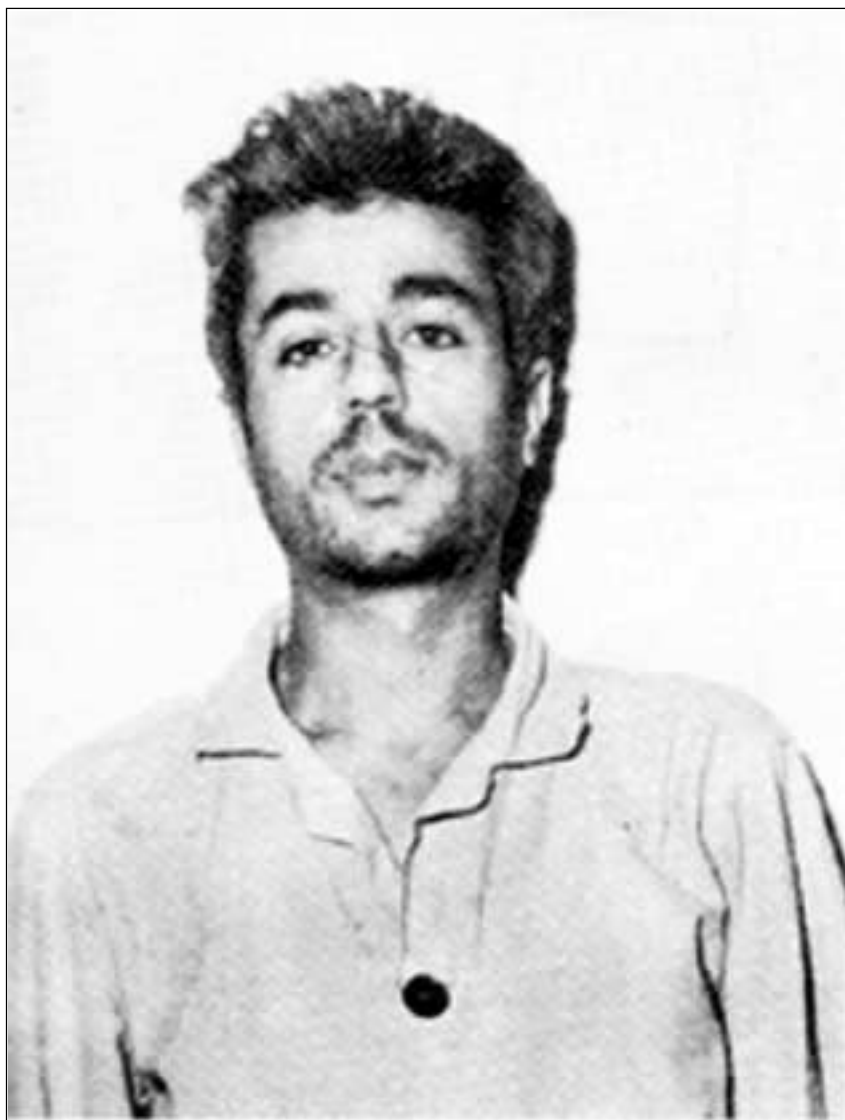
متجاوز از یک ماه او را به شدت شکنجه کردند. نخست او را روی اجاق نشانددند و سپس به پشت خواباندند. یک بار برای ۴ ساعت مداوم او را سوزاندند به طوری که سوختگی از پوست و گوشت گذشت و به نخاع رسید. اصغر در آستانه شهادت قرار گرفت اما هم چنان لب از لب ننگشود و اسرار خلق را در سینه سوخته اش حفظ کرد. اصغر را با همان سوختگیها در سلول انداختند و در را بستند. زخمهای سوخته چرك کرده و چرکها متعفن شد و فضای سلول را پر کرده بود، اما اصغر هیچ چیز نگفت و با آرامش و مظلومیت درد و سوختگی را تحمل می کرد. او که تقریباً نیمه فلج شده بود دیگر نمی توانست راه برود. دو نفر زیر بغلش را می گرفتند و او را کشان کشان به اتاق شکنجه می بردند. با این حال او

تنها به انقلاب و رهایی خلق و بارانش می‌اندیشید.

خواهر مجاهد شهین بدیع زادگان، خواهر اصغر، دربارهٔ این روزها نوشته است: «ملاقات کوتاهی در زندان قزل قلعه به من و مادرم دادند. او را بعد از شکنجه‌های وحشیانه از اوین به قزل قلعه آوردند تا ما او را ببینیم. این زمانی بود که شایعهٔ شهادت او زیر شکنجه همه جا پیچیده بود. روز ۹ آذر ۵۰ بود. دژخیمان ساواک در اتاق و در اطراف او بودند و من و مادرم بهت زده از وضعیت اصغر، فقط او را نگاه می‌کردیم. در اثر تحمل شکنجه‌های وحشتناک موهایش تماماً سفید شده و به اندازهٔ ۱۰ سال پیر شده بود. جلادان می‌گفتند "مادر برایش میوه و شیرینی و موز و... بیاورید". و او با وقار و متانت زیاده‌روی به مادرم کرد و گفت: "چیزی نیاز ندارم و نمی‌خواهد چیزی بیاورید".»

سرانجام پس از ۳ بار عمل جراحی، هنگامی که دیگر امکان بهبودی نداشت، اصغر قهرمان را در سحرگاه خونین ۴ خرداد ۱۳۵۱، به همراه حنیف و سعید به جوخهٔ تیرباران سپردند.

او آموزگار بزرگ مقاومت و پایه‌گذار این سنت مجاهدی است که هیچ مرزی و حدی برای مقاومت وجود ندارد و هیچ توجیهی را برای تسلیم نباید به رسمیت شناخت. اصغر، مصداق بارز این جملهٔ نغز است که خودش گفته است: «چگونه می‌توان کسی را که چیزی از دست نداده است، مبارز خواند».



اصغر بدیع زادگان — زندان شاه ۱۳۵۰



اصغر بدیع زادگان - دوران سربازی



مزار اصغر بدیع زادگان - بهشت زهرا

# فصل دوم

بنیانگذاران

مجاهدین

از نگاه

مسعود

و مریم





### زیارت سرداب غیبت امام زمان در سامرا و تقدیم آرم مجاهدین

به خاک پای وارث زمین و صاحب زمان، پرچمدار رهایی و یگانگی، فاتح جامعه بی طبقه توحیدی، امام دوازدهم مهدی. از سوی شهید بنیانگذار مجاهدین محمد حنیف و یارانش و همه جاودانه فروغهایی که به درگاه حضرتش سرساییدند.  
نوروز ۱۳۶۸ - مریم و مسعود رجوی

# راز ماندگاری و سرفرازی این نسل

مریم رجوی - ۱۳۷۲

به راستی راز ماندگاری و سرفرازی این نسل در برابر این آزمایشها در چیست؟ به نظر من در سرچشمه اش در ۴ خرداد و در رهبری مسعود که از همان جا جوشیده است . پیام ۴ خرداد، تنها در جانبازی و شهادت پذیری قهرمانانش خلاصه نمی شود . ۴ خرداد مرز دو ایدئولوژی، دو اسلام، دو سیاست و دو دنیای متفاوت را در رهبری مبارزات مردمی ترسیم می کند . تفاوت اسلام شاه و شیخ و دیگر اسلامهای استثماری و طبقاتی با اسلام مجاهدین از زمین تا آسمان است . در پهنه سیاسی نیز رسم رایج آن بود که خلق در برابر دشمن به پا می خاست و بها می پرداخت . اما رهبران در بالا با دشمن پل داشتند و - جز نادر ستارگانی نظیر مصدق - همیشه سازش می کردند . زندان و شکنجه و اعدام هم بود، اما اراده ها را درهم می شکست و بسا اتفاق می افتاد که رهبران دستگیر شده این حزب یا آن جبهه را از زندان بیرون می آوردند تا مبارزات شعله ور شده را خاموش کنند و اعتصابها را بخوابانند . آثار منفی و مسموم کننده چنین تجربه های تلخی بر روح و روان مردم از سرکوب و کشتار دستجمعی بسا بدتر و بیشتر بود . بگیر و ببندها و قتل عامهای دشمن مردم را برمی آشفست و جوانان را به تداوم مبارزه برمی انگیخت ، ولی جبونی و تسلیم طلبی در سر بزنگاهها ، یأس و ناامیدی می پراکند و خودباختگی و بی اعتمادی را گسترش می داد . دشمن از محمد حنیف هم می خواست تا در یک کلام مبارزه مسلحانه را رد کند ، بر اسلام ارتجاعی و استثماری صحه بگذارد و بهتان و ابستگی جنبش به یک کشور خارجی

[عراق] را بپذیرد. تا «روزگار تلخ و سیاه» یأس و تسلیم، هم چنان ادامه یابد... اما ۴ خرداد نقطه پایانی بر این دوران بود. در آن سحرگاه خونین محمد حنیف، در لحظاتی قبل از تیرباران، سند ماندگاری نسلش را با کلام سیدالشهدا نوشت و به دست دشمن داد: «مرگ برای اولاد آدم لازم گشته هم چنان که گردن بند برای نوعروس. و من برای ملاقات اجداد پاکم چنان مشتاقم که یعقوب برای دیدار یوسف».

حنیف کبیر بلافاصله افزود: «من این وصیتنامه را در حال سلامتی و هشیاری کافی می نویسم». و آن گاه با «هشیاری کافی» نوشت: «فکر می کنم که کارهایم به طور عام و کلی در راه خدا بوده است». سپس با ذکر نام یکایک یاران همراهش، شهدای بنیانگذار سعید محسن و اصغر بدیع زادگان و مجاهدین شهید محمود عسکری زاده و رسول مشکین فام، و وصیتنامه را با این فراز از قرآن مُهر کرد که: از مؤمنان کسانی به پیمانشان وفا کردند و کسانی در انتظارند و هیچ تردیدی به خود راه نداده اند.

سند را نمایندگان خرفت دشمن نیز - که خواستشان از حنیف نفی مواضع و حقانیت راهش بود - امضا کردند و لحظاتی بعد با خون حنیف و یارانش به سینه تاریخ سپرده شد. پیش از آن در بیدادگاه شاه خائن شهید بنیانگذار سعید محسن خروشیده بود که: «مطمئنم که در این جا نیز فاتح اصلی ماییم نه شما. و بالاخره ماییم که شما را با مسلسل‌هایمان به خاک و خون خواهیم کشید و از هر قطره خونمان هزاران جوان اسلحه به دست خواهد جوشید و قصرهای فرعون و سلطنت و حاکمیت دروغین شما را درهم خواهد کوبید. حرکت تاریخ عالیترین گواه ماست». این صلابت انقلابی در شرایطی بود که دژخیمان ساواک در شکنجه مجاهدین از هیچ قساوتی فروگذار نمی کردند.

شهید والای ما اصغر بدیع زادگان را بارها و بارها با اجاق برقی سوزاندند. آن قدر که از پوست و گوشت گذشت و به نخاع رسید. برای ادامه شکنجه سه بار او را که در آستانه فلج بود مورد عمل جراحی قرار دادند. اما دژخیمان به زانو درآمدند و او را درحالی که اسرار خلق و سازمان پشوازش را در سینه داشت تیرباران کردند.

با یک چنین اراده و ایمانی بود که حنیف و یارانش بن بست مبارزاتی دوران خود را درهم شکستند و به قول پدر طالقانی «راه جهاد را گشودند». درحالی که مرتجعانی مثل خمینی کارشان از نصیحت و دعاگویی به مقام سلطنت فراتر نمی رفت، نظایر بازرگان به عافیت جویی و کسب و کار عادی مشغول بودند و امثال حزب توده نیز مدح «انقلاب سفید» را می گفتند.

## صبر زیبا و پیام ماندگاری و فزاینده‌گی

مسعود رجوی

مراسم بزرگداشت ۴ خرداد - ۱۳۷۳

... کاری که بازرگان به لحاظ تئوریک کرده بود، این بود که سعی کرده بود نشان بدهد که تضادی بین علم و اسلام وجود ندارد. اما هنر بنیانگذاران سازمان و محمد حنیف، این بود که مبارزه انقلابی و ضدبهره‌کشانه پیشه کردند، یعنی مبارزه‌یی با مشی مسلحانه حریفه‌یی و تمام عیار. قبل از آنها در فرهنگ رایج چنین چیزی وجود نداشت. یعنی هر کس در حاشیه کار و زندگی‌اش، دست به کار سیاسی هم می‌زد و در حقیقت مبارزه جدی در کار نبود. علاوه بر این، آنها به پیداکردن عناصر انقلابی و تربیت کردن آنها در حد همان روزگار، همت گماشتند. در آن زمان جو غالب در بهترین صورت این بود که درس و دانشگاه و بعد هم شغل و تشکیل خانواده، جوانان را به خود مشغول می‌کرد و در غیر آن هم، فسادهای رایج زمان شاه، آنها را با خود می‌برد.

### درخشش نام حنیف

اما از همه اینها مهمتر، این بود که آنها یک دگم تاریخی را شکستند و پرده ارتجاع را از روی آرمان اسلام و توحید برداشتند. در سرود ۴ خرداد، می‌خوانیم: «مجاهد غبار از رخ دین زدود» واقعاً این سرود با تک تک کلمات و با تک تک حروفش درست و عاری از مبالغه است.

در آن روزگار جو غالب این بود که انقلابی بودن، یعنی مخالف خدا و ضد مذهب بودن! و ضمناً اعتقاد به اسلام داشتن، یعنی مدافع استثمار و مدافع طبقات بودن! حالا اگر نه فنوداليسم؛ بورژوازی یا خرده بورژوازی! این فرمول را که از قول بنیانگذارمان می شنویم «در زمینه های اقتصادی اجتماعی مرزبندی اصلی، نه بین با خدا و بی خدا، بلکه بین استثمار شونده و استثمار کننده است»، به ظاهر حرف ساده یی است. اما همه حرف در همین فرمول بود. درخشش و شکوه تاریخی، که در اسم حنیف متجلی است و بذر مجاهدین را کاشت، از همین جاست. یعنی که گروهی اندک، منهای هرگونه امکانات، یک چنین قدم تاریخی بزرگی برداشتند...

در مورد محدودیت امکانات باید یادآوری کنم که در سازمان آن روز، تنها کسی که شغلی نداشت، محمد حنیف بود، حتی سعید و اصغر تا به آخر کار می کردند و حقوق می گرفتند تا امور سازمان بچرخد.

خانه محمدآقا خانه شماره ۴۴۴ خیابان بولوار (الیزابت) بود. در سال ۴۸ مدتی مرا هم به آن جا بردند، دو تا اتاق بود در طبقه بالای یک آپارتمان، که همه چیز سازمان همان جا بود. چون نزدیک دانشگاه بود، اجاره اش اگر درست یادمان مانده باشد، ماهانه ۱۷۰ تومان بود. قبل از من خیلی از برادران به آن جا رفته بودند و حالا نوبت هم خانگی من و بعد هم موسی با محمدآقا بود که از آن در پوست نمی گنجیدم.

در آن روزگار همه چیز با خودکار نوشته می شد. شبها می نشستیم نوشته ها، مقالات و تحلیلها را در نسخه های دستنویس کپی و تکثیر می کردیم. اولین روزی که صاحب یک دستگاه تکثیر الکلی شدیم، برایش همان قدر بها قائل بودیم که شما امروز برای تی ۷۲ بها قائلید! در سال ۴۸ بود که جزوه های دستنویس کتاب شناخت به شیوه پلی کپی تکثیر شد و صحافش هم خود محمدآقا بود، وقتی کار می کرد و خسته می شد، می آمد سراغ صحافی این کتابها و جزوات...

اگر آن جزوه ها را حالا ببینید، شاید بگویید قابل خواندن نیست، ولی در آن زمان ما می گفتیم سازمان چقدر رشد کرده که چنین جزوه هایی درست کرده است! اینها پیشرویهایی کیفی آن زمان در زمینه امکاناتمان بود!

هرچه که جلو می رفتیم، می باید مسائل تئوریک بیشتری حل می شد، فرهنگ و ایدئولوژی جاذب و مسلط، مارکسیسم بود که زیر برق انقلابهای ویتنام، کوبا، چین و شوروی همه جا را فرا گرفته بود. حالا انقلابیون مسلمان چطور می توانستند هم منطق ارسطویی را رها کنند و سراغ منطق دیالکتیک بیایند و هم وارد بحث تکامل بشوند. آخر،

رسم بر این بود که یک فرد مذهبی نباید تکامل بخواند، نباید ضد استثمار باشد، نباید وارد دیالکتیک بشود! تا این که سرانجام محمداقا گروه ایدئولوژی را در سازمان تأسیس کرد و سری کتابهایی که خودش در این زمینه نوشت، اعم از شناخت، راه انبیا، تکامل و الی آخر ... بیرون آمد ...

در همین اثنا بحث استراتژی حول مبارزه مسلحانه و چگونگی آن در گرفت که در فاصله سالهای ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ جریان داشت. در سال ۴۹ هم جریان دویی پیش آمد، تعدادی از اعضای سازمان که قرار بود برای کسب آموزشهای نظامی به پایگاههای فلسطین اعزام شوند، در تابستان سال ۴۹ در دویی دستگیر شدند و دویی می خواست آنها را تحویل رژیم بدهد. قضیه خیلی بغرنجی بود، چون اگر این تحویل صورت می گرفت، ممکن بود همه چیز لو برود. اما بعد از چندماه سرانجام به ترتیبی که می دانید هواپیمای اختصاصی رژیم را که برای تحویل گرفتن آنها به دویی رفته بود، نرسیده به بندرعباس تصرف کردند و به عراق آوردند و سازمان مجاهدین لو نرفت.

## ضربه شهریور ۵۰

اما در این فاصله ساواک با کمک یک توده‌ی قدیمی ساواکی شده که ناصر صادق برای جذب امکانات با او تماس گرفته بود، ما را تحت تعقیب و مراقبت قرار داد. یادم است که ثابتی، مقام امنیتی ساواک شاه، که مقام مافوق بازوها و رئیس اداره سوم، یعنی اداره تحقیق ساواک بود، به ناصر صادق گفت تو همان هستی که ما ۲۵ هزار تومان برایت موتورسیکلت خریدیم! چون که ۲۵ دستگاه موتورسیکلت خریده بودند، برای این که تعقیب دقیق باشد و ما پی نبریم.

الغرض، در این اواخر تبدیل شده بودیم به ۱۳-۱۲ گروه ضربت. هر مسئول گروه، خانه‌ی همراه با ۶-۵ نفر داشت برای انجام عملیات در جریان جشنهای شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله. در سال ۵۰ داشتیم آماده ورود به عملیات می شدیم. اما ناگهان در ساعت ۲ بعد از ظهر روز اول شهریور، دشمن ریخت به خانه‌ها و ما را دستگیر کرد.

ساواک در حمله‌ی که به پایگاههای سازمان کرد، در همان ضربه اول بیش از ۱۰۰ نفر را طی یکی دو روز دستگیر کرد و این خیلی زیاد بود. رژیم شاه چنین چیزی را به خواب هم نمی دید. تا آن زمان گروههای دانشجویی یا گروههای سیاسی ده، بیست، سی نفری

را گرفته بود. اما ابعاد و شمار مجاهدین برایشان عجیب بود. البته آن زمان اسم مجاهدین مطرح نبود و کلمه‌ی که می‌گفتیم فقط کلمه «سازمان» بود. ساواک به طور خاص دنبال سلاح بود. شهید اصغر بدیع زادگان که از بیروت آمده بود، در جاسازیهایش تعدادی مسلسل هم آورده بود. در دستگیریهای سری اول، چند نفر از مرکزیت آن روزگار نبودند. از جمله محمد آقا دستگیر نشد. او هنگام آمدن به خانه از سرک‌وچه متوجه شده بود که وضع خراب است و برگشته بود...

## دستگیری بنیانگذار سازمان

تا رسیدیم به روزی که من هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. دوم ماه رمضان و اواخر مهرماه بود که صبح زود که در سلول اوین نشسته بودیم، خیلی شلوغ شد. راهرو و داخل بند شلوغ شد. زندان اوین آن موقع ۸ سلول انفرادی داشت در یک طرف و ۴ تا هم در طرف مقابل که اتاق مسئول بند در وسط، آنها را از هم جدا می‌کرد. من در سلول شماره ۲ بودم. یکدفعه دیدیم رفت و آمدها خیلی زیاد شد. اما مثل روزهای معمول این تحرکات با شلاق و شکنجه همراه نبود. ساواکیها خیلی خوشحال بودند. در این فکر بودیم که چه اتفاقی افتاده؟ دقایقی بعد مرکزیت دستگیر شده مجاهدین را از سلولهای مختلف بیرون کشیدند و گفتند لباس بپوشید و زود باشید. بعد رفتیم با چشمهای بسته به قسمت بازجویی و در آن جا برای هر کدام از ما یک نگهبان گذاشته بودند تا کسی سرش را بلند نکند. من یواشکی نگاه کردم دیدم یک آمبولانس ایستاد و پشت آن هم یک ماشین دیگر و چند نفر را که طناب پیچ کرده بودند، به صورت افقی از آن خارج کردند و به اتاق دیگری بردند. ساواکیها خیلی بدودو می‌کردند و پشت سرهم می‌گفتند: گرفتیم! گرفتیم! گرفتیم!

محمد آقا را دستگیر کرده بودند. بعد از نیم ساعت ما را با کت و شلوارهایی که در اوین به ما داده بودند - چون ما را با لباس خانه دستگیر کرده بودند - به نزد او بردند. گویی جلسه مرکزیت سازمان بود و تمام اعضای مرکزیت که در تهران بودند، در آن جلسه بودند؛ به استثنای اصغر و کسانی که در خارجه بودند و رضا (رضایی) که فیلم بازی می‌کرد و می‌خواست ساواکیها را برای اجرای طرح فرار فریب دهد.

محمد آقا را کت بسته نشاندهند. تنها تفاوت این جلسه با جلسات دیگر مرکزیت این بود که منوچهری، سربازجویی که مجاهدین را دستگیر می‌کرد و اسم واقعی از غندی بود،

در این جلسه حضور داشت. کنار میز ایستاده و تکیه داده بود و خیلی فاتحانه پا روی پایش انداخته بود و می گفت: دیگر تمام شدید!

محمد آقا آن طرف نشسته بود، ما هم دور او نشسته بودیم...  
یاللعجب! چه آرزوها داشتیم... ناگهان دیدیم که قطره اشکی از گوشه چشم محمد آقا سرازیر شد، هر چند بلافاصله خودش را کنترل کرد. عجب صحنه‌ی بود...  
روزهای بعد هم از سوراخ در سلول می دیدیم که تمام سروصورت محمد آقا ورم کرده و سیاه و کبود شده و بینی اش هم شکسته بود. او را شکنجه کرده بودند...  
داستان مجاهدین تقریباً به انتها رسیده بود! و ۶ سال بعد از تأسیس سازمان، دیگر چیزی نمانده بود. تمام مرکزیت و اصل موضوع که بنیانگذاران سازمان بودند در اوین بودند. چند تا از مسلسله‌ها را هم ساواک گرفته بود. بعد هم خبر دادند که شاه درجه نصیری (رئیس ساواک) را به خاطر این دستگیرها از سپهبد به ارتشبد ارتقا داده است. هیچ چیز لونی‌رفته‌ی تقریباً وجود نداشت! الا تعدادی از مجاهدین که بیرون مانده بودند. احمد (رضایی) که بعد اولین شهیدمان شد، آن زمان در مدار ۲ و ۳ سازمان بود. بدین ترتیب گمان می رفت که ریشه کن شدیم! آن چه واقع شده بود آن قدر برای ما سنگین بود که از شدت ناراحتی بیتاب می شدیم. چون اینها در فهم آن روزگاران، برایمان خیلی سخت بود.  
یکی دوبار در خواب دیدم که محمد آقا را می خواهند اعدام کنند، فراوان گریه کردم. آخر، خیلی پرفشار بود. در آن روزگار تنها یک کتاب بود که به خانواده‌هایمان اجازه می دادند برای ما بیاورند: قرآن که مخصوصاً در آن شرایط برای ما همه چیز بود... بعدها که ملاقات دادند، دیدیم خانواده‌ها خبرهای شگفت‌انگیزی از وضعیت اجتماعی و حمایت مردم و استقبال جوانان نقل می کنند و گویا جامعه تکانی خورده و افکار عمومی بین المللی نیز متوجه شده است.

## اولین شهید مجاهد خلق

مدتی گذشت، رضا (رضایی) که خودش رازده بود به همکاری، توانست آنها را فریب بدهد و از زندان فرار کند و حیات مجاهدین که به تار مویی بند بود اوج گرفت. تا این که رسیدیم به روز ۱۱ بهمن ۱۳۵۰ روز شهادت اولین مجاهد خلق! مجاهدین تا آن زمان هنوز شهید نداده بودند. ما را به عمومی برده بودند. آن موقع «سید»، برادر مجاهدان سید محمد صادق



سادات دربندی، شهردار اتاق عمومی ما بود. یک رادیو گوشی داشتیم که آن را جاسازی و پنهان از چشم ساواکیها وارد کرده بودیم. زمان اخبار که می شد، هر کس نوبتش بود باید زیر پتو می رفت و رادیو گوشی را به یک سیمی که سعید (محسن) درست کرده بود، وصل می کرد و خبرها را گوش می کرد. روز ۱۱ بهمن ۱۳۵۰ علی (میهندوست) باید رادیو را گوش می داد و رفته بود زیر پتو، ولی یکمرتبه سرش را از پتو بیرون آورد و گفت: احمد شهید شد! او روی خودش نارنجک کشیده و...

خبر شهادت اولین شهید آن هم با آن حالت تهاجمی و انقلابی همه را شوکه و دگرگون کرد. از آن لحظه، دیگر اوضاع جور دیگری بود... من به چشم دیدم که فضا عوض شد. سعید گفت پیراهنهای را دریاوریم و در صفتی دونفره گرداگرد سلول به صورت نظام جمع به دور و کنیم و بعد هم سرود جمعی خواندیم. کاری که هر شب در همه سلولها مرسوم بود، با شعر و سرود به خواب رفتن بود.

بعد، مدتی گذشت تا دادگاههایمان شروع شد. در این اثنا یکی دو عملیات کوچک هم انجام شده بود. وقتی محمد آقا را می دیدیم خبرهایی را که می رسید به او می دادیم و می گفتیم «غصه نخور، بچه ها هستند و نسل تو پایدار خواهد بود». در دادگاه اول، همه به اعدام محکوم شدیم. اما عمداً به محمد آقا حبس ابد دادند. این از کلکهای ساواک بود. به او گفته بودند اگر بگوید ما از عراق آمده ایم یا مبارزه مسلحانه را محکوم کند یا بگوید اسلام ضد مارکسیسم است؛ اعدامش نمی کنند. این فشارها به خاطر این بود که در بیرون از زندان، آوازه مجاهدین پیچیده بود. در همان اثنا بود که در سلولهای زندان اسم «سازمان مجاهدین خلق ایران» برای سازمان تعیین شد.

اوایل زمستان ناصر (صادق) و علی (میهندوست) و محمد (بازرگانی) و مرا از سلول عمومی مجدداً به انفرادی بردند. در این اثنا ۲۵ سلول جدید کوچکتر که نور و مرطوب بود به مناسبت جشنهای ۲۵۰۰ ساله در قسمت بالایی اوین ساخته بودند. یکروز هم دستبند زدند و دستهای هر چهار نفر ما را به یکدیگر قلاب کردند و بردند. سرانجام از دادرسی ارتش - شعبه ۱ به ریاست تیمسار خواجه نوری سردر آوردیم و فهمیدیم که دادگاه داریم و بوی این می آمد که علنی است. با اصرار از خواجه نوری خواستیم بگوید در زندان به ما قلم و کاغذ و کتاب قانون دادرسی ارتش را بدهند و او قبول کرد. در ۲۵ بهمن سال ۵۰ دادگاهمان شروع شد و چهار روز ادامه داشت. دادگاه علنی بود و دلی از عزا در آوردیم!

که بعدها کمی از دفاعیاتمان در بیرون از زندان منتشر شد. و کلا تسخیری و از بازنشستگان ارتش بودند که نه سواد حقوقی و سیاسی داشتند و نه توان دفاع. بنابراین کاری کردیم که حتی المقدور کمتر حرف بزنند تا ما از وقت بیشتر استفاده کنیم.

## دفاعیات مجاهدین و احکام اعدام

برادرم کاظم (رجوی) یک وکیل حقوقدان سوسیسی را به نام کریستیان گروه که دوست خودش بود، نمی دانم چطوری توانسته بود به این دادگاه بفرستد. در روز دوم آقای گروه در فرصتی به آهستگی خودش را به من معرفی کرد و به او اعتماد کردم. در یک فرصت مناسب که حسینی (جلاد اوین) سرش را برگردانده بود، همه نوشته های ریزنویس در کاغذ سیگار را برای کاظم توی جیب گروه گذاشتم و بعدها فهمیدم که همه شان به مقصد رسیده اند. هر روز که دادگاه تمام می شد دوباره به سلول برمی گشتم و طبیعی بود که مورد غضب حسینی با آن چشمها و گوشهای گراز گونه اش باشیم. نیمه شب ۲۸ بهمن حسینی آمد و ما را برای خواندن حکم دادگاه که دیگر علنی نبود ولی فیلمبرداری می کردند از اوین به دادرسی ارتش بردند و احکام اعدام یکی پس از دیگری را ابلاغ کردند و گفتند امضا کنید که کردیم. قرار گذاشته بودیم که با ابلاغ هر اعدام، مخاطب حکم به صدای بلند شعاری بدهد، اعلام آمادگی کند و آیه یی از قرآن بخواند که همین طور هم شد. منتها حسینی دیگر تاب نیامد و حین قرائت احکام مشت و لگدهایی به خصوص به ناصر شهید، نثار کرد. در اسفند هم دادگاه تجدیدنظر به ریاست سپهبدی برگزار شد که زن و بچه اش را هم برای تماشای دفاعیات ما به دادگاه می آورد و سرانجام احکام اعدام را ابقا کرد... بعد که مسجل شد اعدامی هستیم از سلولهای بالا به سلولهای وسطی منتقل شدیم و یکی دو هفته هر چهار نفر با هم بودیم و باز مجدداً سلولهای انفرادی بالا تا شب ۳۰ فروردین سال ۵۱. در این فاصله یکروز ما را بردند و گفتند کتباً تقاضای فرجام کنید تا برای اعلیحضرت بفرستیم. گفتیم فرجام نمی خواهیم! گفتند این نمی شود، قانون است، و باید بنویسید. بعد باز جدایمان کردند. هر کدام از ما چیزی نوشته بود که برای آنها گزنده بود. من نوشته بودم: برای شهادت انقلابی آماده ام و فرجام نمی خواهم...

راستی یادم آمد که یک روز تیمسار خواجه نوری در اتاق خودش در دادرسی ارتش، به آفتاب که از پنجره دیده می شد اشاره کرد و گفت: این آفتاب و زندگی را دوست ندارید؟ از

شما چه پنهان بعد از مدتها ندیدن آفتاب، اشعه خورشید جلوه به خصوصی داشت. انگار که آدمی تازه قدر آفتاب را بفهمد و تازه جاذبه خورشید را حس کرده باشد، ضربان قلبم بالا رفت. بعد زود به او گفتم البته که خیلی دوست داشتنی است ولی چیزهای دوست داشتنی تری هم هست ...

سرانجام بعد از ۴۰-۵۰ روز، شب ۳۰ فروردین حسینی آمد و گفت وسایلتان را جمع کنید. دوباره هر چهار نفر را به یک سلول وسطی برد که معلوم بود آمدگی برای منتقل کردن به میدان تیر چیتگر است. یکی دو ساعت بعد دوباره آمد و به من گفت تو وسایلت را جمع کن. ابتدا به سلول دیگری در همان ردیف و بعد هم به تنهایی به یک سلول بالایی منتقل شدم و تا چند روز بعد از جایی خبر نداشتم تا این که یک روز یکی از نگهبانان گفت همان شب رفقاییت را بردند و تیرباران کردند ... انگار دنیا را بر سرم خراب کرده بودند. راستی که چه بهشتی نصیب آنها شده و از من دریغ شده بود ... بعدها در قزل قلعه همه قضایا را فهمیدم و از همان جا اطلاعیه‌ی صادر کرده و توسط یکی از خانواده‌ها به بیرون فرستادم که بعد از انتشار خیلی اسباب دردسر شد ...

قزل قلعه آن روزگار در مقایسه با اوین به میهمانخانه شبیه بود. ملاقاتهای مفصل و خوراکی مسوط و کتابهای خواندنی و کلاسهای درس سازمانی و تشکیلاتی که برادرانمان برای تازه واردین به راه انداخته بودند. آخر عموماً در این جا کسی زیر بازجویی نبود. تا این که یک هفته بعد به خاطر فرستادن نامه ریز نویسی برای سعید شهید از طریق برادرانی که او را در دادرسی ارتش می دیدند، دوباره به اوین بازگردانده شدم. بعد هم تحویل شهربانی شدیم و یک شب را در زندان فلکه بودیم و فردایش به زندان قصر شماره ۳ رفتیم.

یکی دو هفته بعد، در بعداز ظهر پنجشنبه ۴ خرداد، روزنامه‌ی آمد که با شهادت محمدآقا دلمان را از بنیاد لرزاند. همراه با او سعید و اصغر و رسول (مشکین فام) و محمود (عسکری زاده) را هم اعدام کرده بودند ...

دوباره دنیا تیره و تار شد. اما برخلاف زمان دستگیری محمدآقا، این بار نمی دانم چطور شده بود که روشن می نمود که سازمان ریشه کن نشده است. انگار بذری که حنیف کاشته بود، روئیده و رشد می کرد ...

شرح آخرین دیدار با بنیانگذاران در اوین و آخرین تماس با محمدآقا از طریق مورش در زندان شهربانی را قبلاً برایتان گفته ام و این که او مأموریت و مسئولیت خود من و همگی ما را خاطر نشان کرد ...

## ضربه‌ی دردناک به‌سود شاه و شیخ

اما بعد از ۳-۴ سال، تازه فهمیدیم که غم متلاشی شدن سازمان در سال ۵۰، غم شهادت بنیانگذاران - که به هر حال مایهٔ عزت و افتخار است - کجا و غم ضربهٔ دردناک ایدئولوژیک در سال ۵۴ کجا! دوباره جهان تیره و تار شد...

در سال ۵۴ و ۵۵ اپورتونیستها با ضربه‌ی بی که به سازمان زدند، همه چیز را از هم فرو پاشیدند و هر چه را که مانده بود بالا کشیدند. آیهٔ «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرأ عظیما» راهم از آرم سازمان برداشتند و می گفتند سازمان مجاهدین مارکسیست شده! حالا باز هم ساواک بود که دست افشانی و پایکوبی می کرد و اپورتونیستهای خائن، ککشان نمی گزید. آنها با متلاشی کردن سازمان مجاهدین بهترین کمک را به ارتجاع و مظهر پلیدی، خمینی، کردند.

وقتی کتاب تبیین را که در زندان نوشته بودیم برای مجید شریف واقفی که بیرون بود فرستادیم، او به بچه‌ها گفته بود ناراحت نباشید از زندان برایمان تانک (به اصطلاحات آن روزگار) رسید! اپورتونیستها او را در جریان کودتای خائنه به شهادت رساندند. دیگر تنها دلبستگی و امید ما به فرهاد صفا بود که از نزد خودمان از زندان رفت، اما او هم مدتی بعد خبر شهادتش رسید و دیگر هیچ کورسویی وجود نداشت.

با ضربهٔ اپورتونیستها در زندان ساواکیها رودار شده بودند و هیبت و حرمت مجاهدین ریخت. یادم هست، وقتی مرا در سال ۵۳ برای بازجویی مجدد به کمیته بردند، ساواکیها در عین وحشیگری و درنده‌خویی، از مجاهدین حساب می بردند و حواسشان بود. اما یکسال بعد وقتی دوباره برای بازجویی به کمیته احضار شدیم، دیگر مجاهدین از سکه افتاده بودند و برخی از افراد اپورتونیستها را می آوردند که بچه‌ها را تحقیر کنند و بگویند مبارزهٔ مسلحانه آخر و عاقبت ندارد...

راستی که از پشت به ما خنجر زده بودند و بدتر از خودشان، آخوندهای ارتجاعی بودند. تا آن موقع، آنها مثل دیوی که در شیشه مهار شده باشد، زیر هژمونی مجاهدین بودند. همین رفسنجانی، همین ربانی، همین خامنه‌ای و ... آن قدر به محمدآقا عرض ارادت می کردند که نگو و نپرس. آن موقع از نظر سیاسی نمی فهمیدیم، که اینهایی که خیلی قربان صدقهٔ ما می رفتند، اینها بیخودی عاشق سینه‌چاک مجاهدین نشده‌اند، بلکه روی موج محبوبیت مجاهدین سوار می شدند و از مردم پول می گرفتند. حالا بعد از ضربهٔ

اپورتونویستها همین آخوندها هم بر سر ما ریختند و فتوای حرام بودن مبارزه مسلحانه و فتوای نجس بودن مارکسیستها را دادند که هیچ مجاهدی حتی نتواند با آنها سلام و علیک کند و ما گفتیم که این فتواها، فتوای ننگ و تسلیم است و عسگر اولادی و لاجوردی و سپاس گویان آن زمان این را عیناً با آخوندهای همپالکیشان به مسئولان اوین گزارش کردند. برخی برادران یادشان هست که تا روز آخر هم هر چه این لاجوردی می خواست به ظاهر هم که شده با ما سلام و علیکی بکند، و پلی داشته باشد، من جواب نمی دادم و می گفتم که مثل این ملجم است. یک روز هم در اتاق ملاقات، رفسنجانی با زبان بازی گرم و نرم به سراغم آمد که پشت کردم.

در هر حال، ما باید مجدداً از صفر و ای بسا از زیر صفر شروع می کردیم. اگر میراث حنیف پایدار و ماندنی بود، باید احیا می شد. آن مقدار که توانستیم، بعد از بحثها و جزوه نویسیها و کار سنگین پاسخگویی به سؤالها و ابهامها آن جزوه معروف ۲۸ سؤال و آن بیانیه اعلام مواضع مجاهدین در برابر جریان اپورتونویستی چاپ نما را همراه با ۱۰-۱۲ نشریه و کتاب دیگر در اوین آن روزگار، شبانه تحریر و تدوین کردیم و با انواع جاسازیها به بیرون فرستادیم.

البته تا مدتها قلم و خودکار هم آزاد نبود. از وقتی که قلم و خودکار آزاد شد، یعنی از زمان روی کار آمدن کارتر به بعد، این کارها با سرعت بیشتری پیش رفت و سرانجام مجاهدین احیا و بازسازی شدند...

بله، بعد از دستگیری و به خصوص شهادت محمدآقا همه چیز پایان یافته به نظر می رسید. اما چنین نشد. بعد ما مرگ قطعی و مسلم سازمان را با ضربه اپورتونویستی به چشم دیدیم؛ باز هم این طور نشد. نمی دانم چه مشیتی است، شاید که اثر قدم صدق و فدای مجاهدین است که قضایا طور دیگری چرخید و در اثر ضربه اپورتونویستی مجاهدین به طور ایدئولوژیک برای مقابله تاریخی با خمینی و جریان مهیب راست ارتجاعی آماده شدند.

اما روز ۴ خرداد برای مجاهدین روز بسیار سخت و سنگینی بود. «هذا یوم تبرکت به بنو امیه» بنی شاه و بنی خمینی، خاندانهای ستمگر شاهی و شیخی... اما، با این حال، آن بذری که حنیف کاشته بود باقی ماند...

این شهریور که بیاید (شهریور سال ۷۳) سازمان مجاهدین وارد ۳۰ سالگی می شود. سه دهه گذشته، انگار که همین دیروز بود، اگرچه خیلی حوادث و وقایع گذشته است.

## خون حنیف، سنگین ترین بها

پس از سه دهه، آدم خوب می تواند ببیند که این بنیانگذاران سازمان، از لحاظ عنصر انقلابی و ضداستثماراری خیلی مایه دار و خیلی جگردار بودند. از قدم و نفسشان، ایمان می بارید. مخصوصاً محمد حنیف، که در آن روزگاری که کسی با این چیزها کاری نداشت، چنین توانمندی و ظرفیتی داشت، اگر چه مشیت این بود و شاید هم از بزرگی و نقش و رسالتشان بود، که روزهای ماندگاری و رشد و ارتقای همان مجاهدین را ندیدند و در سرفصلی به شهادت رسیدند که هنوز چیزی تعیین تکلیف نشده بود و همان سازمان مجاهدینی هم که قرار بود باشد، ضربه خورده بود. با این حال آنها خورشیدی را در افق می دیدند ...

شاید هم که من معکوس می گویم و در حقیقت به خاطر همان خونها بود که از قضا مجاهدین آن روزگار، مجاهدین شدند. به خاطر همان خونها و نفسها بود که چیزی چرخید. شاید هم چون ما در حالت غفلت و عدم آمادگی ضربه خورده بودیم، اگر آن بها، آن قیمت و آن خونها، مخصوصاً خون خود محمدآقا نبود، موضوع فرق می کرد. آن موقع، قدر و قیمتش شناخته شده نبود، همه چیز و همه کس مادون این بودند که اصلاً این چیزها فهم و درک شود. امروز نسل ما این موهبت را دارد که بعد از ۳۰ سال و بعد از صدهزار شهید، ارزشی مثل «مریم» را فهم بکند ...

در مثل - و نه در قیاس - اگر امام حسین و عاشورایی نبود، خیلی ارزشها مکتوم می ماند و کسی نمی فهمید که حسین کیست. چیزی نبود! حتی برای این که خودش فهم بشود، باید خودش نثار می شد. این خیلی سنگین است، ولی اصلاً امام حسین یعنی همین دیگر! شکستن بن بست یعنی همین! از تیرگی و جهل و لجن درآمدن، یعنی همین! و خون حنیف سنگین ترین بهایی بود که مجاهدین پرداختند ...

در ۲۸ سال گذشته، در مقاطع و وقایع و لحظات مختلف، بارها و بارها به این فکر افتادم که راستی اگر بنیانگذار کبیرمان نبود، من خودم در کجا بودم؟ جواب هم برایم روشن است که در هیچ کجا. یعنی که هرگز راه یافته و هدایت شده نمی بودم. این جاست که با تمام وجود به روان پرفتوح او درود می فرستم و از خدا می خواهم که بر شأن و مراتبش بیفزاید. عین همین لحظات را هم از سال ۶۴ به بعد درباره سرنوشت همگی مان و سرنوشت همه مجاهدین در رابطه با مریم داشته ام و فکر می کنم که در این لحظات همگی ما شریک و سهیم هستیم.

از قدم اول پیوسته باید مجاهدین قیمت می دادند، آن هم سنگین ترین قیمتها را. به این ترتیب، رژیم شاه نسل اول و نسل بنیانگذار ما را سر برید و چنین بود که خمینی برنده شد. شاه و ساواکش نقش خودشان را البته انجام دادند، اما خیانتکاران اپورتونیست هم خیلی برایش راه باز کردند و ما می باید تقاص و تاوان اپورتونیستها را هم پس می دادیم و در زمان خمینی پس دادیم. در حقیقت تمام خلق این تاوان را پس داد. چون اگر مجاهدین آن طور از بین نرفته بودند، شاید قدری تعادل قوا فرق می کرد، شاید که نه، قطعاً فرق می کرد. یعنی شاید که می شد عنصر انقلابی در حاکمیت بعد از انقلاب به خمینی تحمیل شود، تا خمینی این طور تمام حاکمیت را یکپارچه نبلعد و آلوده و سیاه و ارتجاعی و ننگین نکند ...

این مرحله اول و قدم اول تاریخچه مجاهدین است! در آن روزگار کسی نمی دانست که بعدها خمینی می آید، یک دوران مبارزه سیاسی افشاگرانه در پیش است ... بعداً ۳۰ خرداد فرامی رسد، آلترناتیوی شکل می گیرد، مجاهدین در منطقه مرزی ایران به عراق اردو می زنند و ارتش آزادیبخش تأسیس می کنند. در انقلاب مریم اوج می گیرند و از چندماه پیش با انتخاب مریم به عنوان رئیس جمهور دوران انتقال، روزگار نوی آغاز می شود ...

اینها هیچ کدام قابل تصور هم نبود، هم چنان که ما الان نمی دانیم، دهه آینده چه می شود. مگر می دانیم؟ ولی یک چیز را حداقل می شود گمانه زد. در تاریخ ارتجاع و جاهلیت، چیزی شکسته و برگی ورق خورده است.

## انقلاب مریم

۱۰ سال پیش، در ابتدای سال ۶۴ یادتان هست؟ یک بار گفتم بگذارید ۱۰ سال از انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین بگذرد، تا قابل فهم بشود. آن روز ارتجاع و استعمار و ریزه خواران آنها می گفتند بین چه کارها می کنند و بعد هم می گویند شما نمی فهمید و ۱۰ سال دیگر خواهید فهمید! ولی دیدید که تدریجاً یک چیزهایی قابل فهم و مثل روز روشن شد.

در آن روزگار، که بنیانگذاران ما این راه را آغاز کردند، بذر نخستین کاشته شد. اصل موضوع هم کاشتن بذر است. امروز شما می گویند یکصد هزار شهید دارید. در بالای همه آنها، البته انقلاب و مریم است. اکنون شما بعد از سه دهه، یعنی ۳۰ سال، در چارچوب یک آلترناتیو دموکراتیک و مردم سالار قرار گرفته اید ...

بله، آن چه که می ماند، قدم و نفس صدق است. اگر غیر از این بود، حتماً در لابه لای

این همه کشاکش و حوادث، هیچ اثری از مجاهدین باقی نمی ماند. ولی شما در این سه دهه، همواره قیمت آن را داده اید، این نسلی است که بی دریغ باید قیمت بدهد. آن ۱۹ بهمن و اشرف و موسی و بقیه بچه ها، آن عملیات فروغ جاویدان و تک تک جاودانه فروغ ها... هر روز، هر روز! تا نوبت به فصل بهار برسد. یعنی به مریم. بعداً یک چیزهایی می چرخد...

می باید نسل حنیف آزمایشهای زیادی را بگذرانند. یکی از دیگری خطرتر و در بعضی مواقع هولناکتر؛ هم از نظر سیاسی، هم نظامی؛ از بحران منطقه و جنگ کویت، تا سالهای مبارزه در خارج از خاک خودی با همه داستانهایش. هر چه جلوتر رفتیم، مبارزه مان پیچیده تر شده؛ در آن روزگار فدیة های عظیمی می طلبید، که دادیم. یعنی بنیانگذاران سازمان دادند! اما بعدها دیگر مسأله فقط خون نبود، می باید طاق و سقف ایدئولوژیکی عوض می شد، کاری که انقلاب مریم با شما کرد...

در این مسیر خطیر و پرخطر، در هر نقطه اش اگر ناتوان می شدید، اگر اعلام عجز می کردید و اگر قیمت را نمی دادید، طبعاً که کار تمام بود، ولی حالا بعد از سه دهه به نظر می رسد که به خاطر همان نفس و قدم صدق اولیه، مجاهدین را پشتوانه یی که به امام حسین و مولا امیرالمؤمنین حیدر راه می برد، بیمه کرده است. و خدا کند که شایستگی آن را داشته باشیم و هر روز کسب کنیم و آن را از دست ندهیم.

بعد از این هم ممکن است که شرایط خطیر زیاد باشد ولی اگر مجاهدین را در مثل به بط تشبیه کنیم، بط را که دیگر از توفان نمی ترسانند. این نسل بسیاری توفانها را از سر گذرانده است. به این ترتیب است که تاریخ یک خلق و یک ملت می چرخد، تا دنیا بوده، از مجاهدین صدر اسلام بگیرد تا امام حسین تا همه انقلابات دنیا و تا زمان حاضر و تاریخ معاصر میهن خودمان، همیشه یک عده آدمهای پاك و پاکیزه، یا بالنسبه پاك و پاکیزه تر بوده اند که بر جو جبری جامعه و بر جو غریزی، بر شوریده و عصیان کرده اند و نظم کهن را در هم نور دیده اند. فلک را سقف بشکافته اند و طرحی نو در انداخته اند...

من که به چشم دیده ام، اغلب شما هم چندین بار در این سه دهه دیده اید که سرنوشت مجاهدین گاه به یک مویی بند بوده، اما حق جل و علا، اعراض نکرده و دعا و طلب مجاهدین را اجابت کرده است. به مصداق: یا ملائکتی قداستحیت من عبدی و لیس له غیری...

کرم بیسن و لطف خداوندگار      گنه بنده کرده است و او شرمسار

بله پیام ۴ خرداد، پیام ماندگاری و فزاینده و در حقیقت پیام رستگاری است.



## صبر زیبا

راستی که خیلی راه آمده ایم، این طور نیست؟ جالب این است که این راه را آن چنان که هر کدامتان به چشم دیده یا شنیده و چشمیده اید، ساعت به ساعت و سانتیمتر به سانتیمتر با پرداخت بها آمده ایم، نه با مفتخوری، نه با حقه بازی سیاسی و با شارلاتان گری. و همیشه نه فقط از جلو، دشمن سینه هایمان را دریده، بلکه از پشت هم فراوان به ما خنجر زده اند. با همه اینها، یک مرزهایی را باید حفظ می کردیم. کار خدا را ببینید که اگر چه خمینی در راه است، اما پیشاپیش حنیف نژادی را می فرستد و نسل او را، و مریمی را تا این که مجاهدین با آل ابی سفیان و آل شمر و حرمله، که آل خمینی باشد، مقابله کنند و آنها را دفع کنند. لابد که یک فلسفه و حکمت و مشبته در کار است ...

بله، در این سه دهه به وضوح می توان خواند که: «أنا اعطیناک الکوثر» یعنی که ماندگاری و فزاینده گی!

چند نسل که بگذرد، بعد تاریخچه مجاهدین را که بنویسند و این که غیر از شاه و خمینی، مثلاً اپورتونیستها با آنها چه کردند، اصداد کنونی شان، متحدان ارتجاع، بورژوازی ضدانقلابی، ملی گرایان ریایی و پوشالی و چپ نمایان ارتجاعی و ... با آنها چه کردند؟ خیلی داستان پر محتوا و نغزی خواهد بود، که البته با مرگ سرخ، با مرگ خون نوشته شده، و برای اعضا و کادرهای خودمان، بسا فراتر از خون، با حل تضادهای جانفرسا و طاقتفرسای ایدئولوژیکی - همان راه طی شده در انقلاب - همراه بوده است ...

صبر البته چیز تلخی است! ولی بعد از سه دهه، میوه اش شیرین است. در این صورت، به قول قرآن باید گفت «صبر جمیل»: صبر زیباست. زیبایی در این صبر نهفته است. کاش بنیانگذارانمان می بودند و این ایام را می دیدند و شاید ایام درخشانتری را در آینده! البته آنها هستند و حی و حاضرند: «بل احياء عند ربهم يرزقون». زنده اند و نزد پروردگارشان روزی داده می شوند ...

وقتی که مجاهدین آن کاری را که باید، می کنند، آن فدیہ بی را که باید، می دهند و آن چیزی را که باید، قربانی می کنند؛ در نتیجه، خدا در وقت خودش به اضعاف تلافی و جبران می کند. این منطق و مشی تکامل است ...

## ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من

مسعود رجوی - ۹ شهریور ۱۳۷۶

... جای محمد حنیف و دیگر بنیانگذاران شهید سازمان مجاهدین خلق ایران، جای سعید و اصغر، خالی. به ویژه جای حنیف بزرگ، نخستین راهبر و راهگشا و مسئول اول من و همه مجاهدین:

بالابلند دلبر گلگون عذار من ...

شیرآهن کوهمرد، برجسته ترین رجل انقلابی تاریخ معاصر ایران، مربی و مرشد همه مجاهدان، کجاست که شکوفایی بذری را که کاشته و بالندگی کشت و زرعی را که پی افکنده ببیند و غرق شگفتی شود.

در همان لحظات که سه مسئول اول شما کنار هم ایستاده بودند، یکی فارس، یکی ترک و دیگری هم خواهر نسرین، گرد، با خودم می گفتم که خدایا این چه مشیت و چه نشانه بی است؟ نشانه وحدت و همبستگی که برای تمام ملت ایران، مریم سمبل اعلای آن است. یادش به خیر «محمدآقا» که همیشه جملاتی از امام حسین رازمزمه می کرد و عاقبت هم در ۳۳ سالگی سر بر پای مولایش حسین ابن علی سایید و در آستان او فرود آمد. سلام الله علیه.

**مست است یار و یاد حریفان نمی کند      ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من**

اواخر مهر سال ۵۰ وقتی که او دستگیر شد، صبح زود حوالی ساعت بین ۵ و ۶، ناگهان از توی سلولهای اوین، سر و صدا و جنجال خیلی زیادی را به همراه فریادها و فقهقهه هایی

شنیدیم. دقایقی بعد همهٔ اعضای مرکزیت سازمان را به قسمت شکنجه فراخواندند. سردرْخیم منوچهری نامی بود - اسم واقعی از غندی است که شنیده‌ام این روزها در آمریکا برای مجاهدین او هم لغز دموکراتیک می‌خواند - از زیر چشم بندها می‌دیدیم که آمبولانسی آمد و یک نفر را کت بسته و طناب پیچ از آن خارج کردند و باز جوها با سرو صدا و جست و خیزهای میمونی می‌گفتند که گرفتیم و تمام شد! در ظاهر چنین به نظر می‌رسید که دفتر مجاهدین برای همیشه بسته شده است...

شش هفت ماه بعد، در شب ۳۰ فروردین، که فردای آن روز قرار بود اعدام شویم و آن را نمی‌دانستیم، از سلولهای بالای اوین ناصر صادق و محمد بازرگانی و علی میهن دوست و من را که در سلولهای جداگانه بودیم، به سلولهای میانی آوردند. نصفه شب دوباره مرا بر گرداندند، نمی‌دانستم چه خبر است. نمی‌دانستم که فردا قرار اعدام آنهاست و فیض بهشت از خود من دریغ می‌شود. حسینی، دژخیم اوین، که می‌خواست متوجه علت این بردن و آوردن نشوم و با توجه به خرابی وضع جسمیم از هرگونه واکنشی هم می‌ترسید، احوالپرسی می‌کرد و من تعجب کرده بودم که چرا دژخیم احوالپرسی می‌کند. بعد هم که دید حساس شده‌ام و خیلی به هم ریخته هستم، می‌خواست که روی قضیه را بپوشاند و مثلاً امتیازی داده باشد. لذا گفت چیزی نمی‌خواهی؟ نمی‌دانستم که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد، به عنوان آخرین خواستهٔ قبل از اعدام و پایان عمرم گفتم که می‌خواهم محمداًقا و سعید و هم چنین اصغر و بهروز را ببینم. گفت بهروز نمی‌شود، بقیه را می‌آورم. نگو که شب شهادتش است. اما آن سه بزرگوار دیگر را آوردند. در انای روبوسی، کاغذهایی را که از قبل، برای استفاده در چنین مواقعی به اندازهٔ نصف سیگار لوله و آماده کرده بودیم، رد و بدل شد. می‌خواستم در جریان آخرین خبرها و اطلاعات باشم. محمداًقا گفت که در دادگاه اول به من حبس ابد داده‌اند و گفته‌اند که اگر یکی از سه شرط را به جا آوری، اعدام نخواهی شد: بگویی که ما مخالف مبارزهٔ مسلحانه هستیم، یا بگویی که اسلام ضد مارکسیسم است - برای دعوای حیدری نعمتی که معمولاً شاه و شیخ نیاز دارند - و شرط سوم هم این که بگویی که ما را عراق فرستاده!

آن موقع شاه هم، مثل شیخ، با عراق دعوا داشت (آخر عراق از پیمان سنتو، که بعد از ۲۸ مرداد به ایران تحمیل شد، بیرون آمده بود) و اگر یادتان باشد، در زمستان سال ۵۰، روزی که مقام امنیتی به تلویزیون آمد و مصاحبه کرد، مجاهدین را به عراق چسباند. خوب، سنت لایتنر شاه و شیخ است.

بعد، ما را به قزل قلعه و مجدداً به اوین و سرانجام به زندان فلکهٔ شهربانی بردند. من

یک شب در زندان فلکه بودم، با برخی از برادرانی که همین جا هستند، هم دادگاه بودیم مثل محمود احمدی، مهدی فیروزیان و محمد طریقت. فردا عصر - درحالی که اسمها را برای جمع کردن وسایل و انتقال به زندان قصر خوانده بودند - بچه‌ها از دیوار صدایی شنیدند و مرا صدا کردند و گفتند محمدآقا می‌گوید بگو فلانی زود بیاید. معلوم شد که صدا مورس بوده ولی نه مورس معمولی که مثلاً با انگشت به دیوار می‌زدیم. فلزی بود که به دیوار می‌خورد و بعد صدا گفته بود که من محمد حنیف هستم. پرسیدیم که شما این جا چه می‌کنید؟ گفت دست و پایم بسته است، آورده‌اند بالای سر مهدی رضایی ولی گفتم که او را نمی‌شناسم. بعد در همان جا به من و همه مجاهدین ابلاغ مسئولیت کرد و از ما تعهد گرفت و البته حسرت دیدارش دیگر بر دلمان ماند چون چند هفته بعد، خبر شهادتشان را شنیدیم (۱).

اما حالا بعد از ۲۵ سال، از اردیبهشت ماه سال ۵۱ تا امروز، یعنی بعد از ربع قرن، اگر که باغبان و برزگر نخستین می‌بود، به شگفتی می‌آمد: *یعبجب الزرّاع...*  
هم چنان که آخوندهای مرتجع حق ستیز به خشم می‌آیند: *لیغیظ بهم الکفار...*

---

۱- یکی از برادران مجاهد می‌گوید: «اوایل سال ۵۱ یک روز در زندان فلکه شهربانی، توی یکی از اتاقها به دیوار تکیه داده بودم که دیدم صدای مورس از آن طرف دیوار می‌آید. به طور اتفاقی این دیوار، مشترک بود بین زندانی که ما بودیم با زندان و شکنجه‌گاهی که به آن زندان کمیته می‌گفتند. گفتم که تو کی هستی؟ گفت «محمد» هستم. بعد از رد و بدل کردن علائمی که فهمیدم خود «محمدآقا» ست، به او گفتم که مسعود این جاست. مسعود را هم آن موقع به طور اتفاقی در بین از این زندان به آن زندان برده‌ها برای یک شب جهت انتقال از اوین به قصر به زندان فلکه (شهربانی) آورده بودند. «محمدآقا» گفت بگو مسعود زود بیاید. مسعود را خبر کردم. «محمدآقا» به او گفت «ساواک گفته که اگر من تأیید کنم که وابسته به عراق بوده‌ایم، مبارزه مسلحانه را هم محکوم بکنم و بگوییم اسلام و مسلمانی برضد مارکسیست‌هاست، اینها از اعدام من و شاید سایر بچه‌ها صرف‌نظر بکنند» که «محمدآقا» به آنها جواب داده بود که «ما اهل این حرفها نیستیم».

بعد از این مکالمه که با مورس انجام شد مسعود گفت تو پیامی برای ما نداری؟ «محمدآقا» گفت: «یاددان باشد که ما هرچه داریم، از ایدئولوژی‌مان داریم، مبادا به آموزشهای ایدئولوژیک کم بها بدهید!» بعد اضافه کرد: «در تک تک این اتفاقاتی که برای ما افتاده، درسها و تجارب بسیار بزرگی هست، بایستی هر چه زودتر آنها را جمع ببندیم و در کار آینده مان از آنها استفاده بکنیم».

این صحنه برای من یک صحنه تاریخی و عجیبی بود که هرگز فراموش نمی‌کنم. این دوتا، یکی مسعود، یکی «محمدآقا» یکی توی این زندان در این طرف دیوار و دیگری در آن زندان آن طرف دیوار، اما باز در آخرین لحظات و آخرین وداع با اتفاق عجیبی به هم رسیده بودند و از طرفین دیوار با مورس با هم حرف می‌زدند. مسعود یک حالتی داشت، دستهایش را تکان می‌داد و در آخرین دقایق وداع این پیام را به برادر مجاهدمان محمود احمدی دیکته کرد و او هم به حنیف مخابره کرد. برایش مورس می‌زد و می‌گفت: «تو معلم بزرگ ما و نسل ما بودی، تاریخ ما هرگز کاری را که تو کردی و راهی که تو رفتی فراموش نخواهد کرد. مطمئن باش ما راحت را ادامه می‌دهیم. من سعی می‌کنم شاگرد خوبی برای تو و راه تو باشم و با تو پیمان می‌بندم ...»

# فصل سوم

راهگشایان  
جهاد  
و

انقلاب

(خاطرات و مقالات)

# پیشوایان آزادی و راهگشایان جهاد و انقلاب

شورای رهبری سازمان مجاهدین خلق ایران

۳ خرداد ۱۳۷۷

هموطنان عزیز،

مردم مجاهدپروور ایران،

مجاهدین خلق ایران،

۴ خرداد، سالروز شهادت بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق ایران، محمد حنیف نژاد، سعید محسن و اصغر بدیع زادگان و هم‌چنین دوتن از اعضای مرکزیت سازمان، محمود عسکری زاده و عبدالرسول مشکین فام، را گرامی می‌داریم و به روانهای پرفتح آنان درود می‌فرستیم. به راستی که آنان پیشوایان آزادی و راهگشایان جهاد و انقلاب بودند که در ظلمت یأس و ترس و در اوج سیطرهٔ دیکتاتوری به پا خاستند. آنان در شرایطی که مدعیان سنتی و عافیت جوی رهبری تن به سازش و تسلیم داده بودند، بن بست مبارزاتی آن دوران را درهم شکستند. بنیانگذاران مجاهدین با جمع‌بندی عمیق و علمی مبارزات رهاییبخش مردم ایران، سازمانی انقلابی را براساس ایدئولوژی رهاییبخش اسلام و آرمان جامعهٔ بی‌طبقه توحیدی پایه‌ریزی کردند و در شرایطی که عمر تاریخی رفرمیسم به پایان رسیده بود، مشی مبارزهٔ مسلحانهٔ انقلابی را برگزیدند. آنان بار دهمهٔ برداشتهای ارتجاعی و استثماری از اسلام، اعلام کردند که برخلاف مرزبندی مجازی «با خدا و بی‌خدا»، مرزبندی اصلی بین استعمارکننده

و استمارشونده است. والا، شیخ و شاه هر دو از خدا «حرف» می زنند.

به این ترتیب بذر شجره طیبه مجاهدین به دست آنان در ایران زمین پاشیده شد و با خون پاکشان در سحرگاه ۴ خرداد ۱۳۵۱ آبیاری گردید ...

با نگاهی به این ایلغار ارتجاعی، که یک قلم آن اعدام یکصد و بیست هزار تن از رشیدترین فرزندان ایران و اختراع وحشیانه ترین اشکال شکنجه است، بهتر می توان فهمید که بنیانگذاران مجاهدین مصدر چه خدمت تاریخی مهمی به ایران و ایرانی بوده اند. چرا که آنان با تأسیس سازمان مجاهدین خلق ایران یک سد سدید مبارزاتی را در برابر نیروی مهیب ارتجاع پایه ریزی کردند. سازمانی که در نبرد سرنوشت ساز ملت ما در برابر ارتجاع و استبداد مذهبی، به نیروی اصلی و سراسری مقاومت و محور یگانه جایگزین دموکراتیک و مردم سالار تبدیل شد و اکنون یک گنجینه میهنی و ودیعه آزادی و استقلال ایران است.

حنیف کبیر در پیامی که در آخرین روزهای زندگی از زندان اوین فرستاد، پیروزی مجاهدین را «تنها ضامن پیروزی آرمانهای ملی» توصیف کرد و نوشت: «سوابق انقلابی گروه مجاهدین خلق دستاوردهای انقلابی فراوانی را فراهم آورده که با برخورداری از آنها و درک روح مفاهیم در پس قوالب و کلمات، می توان به خوبی در مسیر آرمانهای انقلابی گام برداشت و آنها را با پرورسۀ خلاق و دائمی تئوری و عمل روز به روز غنی تر و غنی تر ساخت». از آن پیشتر، بنیانگذاران مجاهدین بیدادگاه نظامی شاه را به صحنه محاکمه رژیم منفور او تبدیل کرده بودند. بنیانگذار شهید، سعید محسن، در آخرین دفاع خود فریاد زد:

«... شما ما را به جرم شرارت محاکمه می کنید ... همه ستمگران و غارتگران و تجاوزگران، همواره نیروی خلق را به شرارت متهم کرده اند ... از قیام نوح تا اسپار تا کوس تا قیام حسین ابن علی و جنبشهای مترقی امروز، قیامها همیشه مورد تهمت ستمگران بوده اند ... این شما هستید که مردم را به گلوله می بندید یا ما؟ این شما هستید که نیمه شب به سان راهزنان مسلح به خانه مردم می ریزید و جوانان آنها را می ربایید و اموالشان را ضبط می نمایید یا ما؟ ... مسلح بودن افتخار ماست ... اسلحه شرافت ماست ... تا زمانی که ملت ما از قید شما و هم پیمانان شما نرسته است، ما سلاح را زمین نخواهیم گذاشت و از خود دور نخواهیم کرد ... شما اشرارید نه ما، و این ما مییم که قیام کرده ایم تا شر شما اشرار و غارتگران را از سر ملت کم کنیم و مطمئنیم که اگر ما نتوانیم به چنین هدف مقدسی دست یابیم، برادران کوچکتر ما چنین خواهند کرد و بالاخره شما محکوم به زوالید ...»

هموطنان،

مجاهدان آزادی ستان،

این سخنان در شرایطی بیدادگهای رژیم شاه را به لرزه درمی آورد که آخوندهای ارتجاعی و خمینی صفت و گردانندگان دارالتجاره های سوداگر آزادی و ملی گرایان پوشالی یارای قدم گذاشتن به میدان مبارزه رهایبخش را نداشتند و این بنیانگذاران مجاهدین بودند که به گفته پدر طالقانی در تاریکی درخشیدند و راه جهاد را با نثار جان گشودند. آنان حقیقت اسلام و ارزشهای میهنی و مبارزاتی تاریخ ایران را در میدان جهاد به دست آوردند و بهای آن را با تمام وجود پرداختند.

بنیانگذار شهید ما، اصغر بدیع زادگان، گفته بود: «ارزش هرکس در مبارزه، به اندازه مایه بی است که در این راه می گذارد». پس، بگذارید شمه بی از ارزش و قدر خود او و یارانش را به نقل از کتاب دفاعیات مجاهدین (منتشر شده در بهمن ماه سال ۱۳۵۱) یادآوری کنیم، تا بیشتر روشن شود که بنیانگذاران مجاهدین چگونه و با چه بهایی مرز بین انقلاب و ارتجاع را در نظر و در عمل ترسیم کرده اند. در آن کتاب چنین آمده است:

«چریکی به بند افتاد که صدها بند از زندگی اسارت بار را گسسته بود: مهندس اصغر بدیع زادگان، استادیار دانشکده فنی... ریسمان شکنجه بر روی پیکرش از هم گسیخت، ولی رشته همبستگی او با انقلاب، با خلق، با آینده سرشار از رستگاری آدمی، با جهان بی طبقه، استوار و به هم تابیده بر جای ماند و هرگز، حتی یک نخ آن، نگسست... دستور رسید که او را به پشت بر روی اجاق بخوابانند. ۴ ساعت شکنجه اجاق گاز به درازا کشید. دیگر پوست و گوشت سوخته بود. استخوانهای ستون فقرات سخت گزند دیده بودند. اصغر کمابیش فلج شده بود... اصغر را با پاهای افلیج و کمر سوخته، بیهوش، کشان کشان به سلولش کشاندند و در آن رها کردند (و گفتند): آن قدر همین جور نگاهت می داریم که کرم بگذاری. این بشارتی آریامهری بود و به اصغر داده شد. ولی اصغر را باکی نبود... زخمهای سوخته، آب افتادند. زخمها به چرک نشستند... اصغر خاموش درد می کشید. اصغر در آستانه بیهوشی بود. گام دیگر مرگ بود. اما ضدانقلاب، مرده اصغر را هنوز نمی خواست. ناچار او را به بیمارستان بردند. به دنبال بیمارستان، شکنجه نیز دنبال شد و سرانجام، گرد پایداری در زیر شکنجه جان داد. اصغر جان خود را به انقلاب داد. جاودانگی یادش در دل انقلاب شکوفان باد».

در همان کتاب درباره شکنجه و حشیانه محمد حنیف نیز چنین نوشته اند: «دست و بینی محمد حنیف نژاد را شکستند و سپس او را اتو کردند. پارچه خیس بر روی بدنش پهن



می کردند و سپس با تو بر روی آن می کشیدند. آب بخار می شد و پوست تاول می زد. سوزش و زخم به هم می آمیخت. زخم آب می انداخت و می ترکیب و برنامه هم چنان از سر گرفته می شد. اما محمد پرچم نبرد را برافراشته می داشت و بدینسان گام به گام تا پگاه تیرباران ره می کشید. آسمان بی رنگ بود و محمد خونی داشت سرخ. پس گلبرگهای خورش را بر پهنه آسمان بیرنگ پگاه پاشید ...»

دژخیمان شاه در آخرین لحظات زندگی، به او گفتند که اگر یکی از سه شرط مورد نظرشان را قبول کند، از اعدام او صرف نظر خواهند کرد: یا علیه مبارزه مسلحانه موضعگیری کند یا (برای دعوای حیدری نعمتی مورد نیاز شاه و شیخ) بگوید که اسلام ضد مارکسیسم است یا بگوید که جنبش مسلحانه و مجاهدین به عراق وابسته اند، اما بنیانگذار مجاهدین حسرت کمترین ضعف و سستی را بر دل آنها باقی گذاشت و در آستانه تیرباران، این کلام سیدالشهدا، حسین ابن علی (ع)، را در وصیتنامه اش نوشت که: «مرگ بر اولاد آدم لازم گشته است هم چنان که گردنبند برای نوعروس، و من برای ملاقات اجداد پاکم چنان مشتاقم که یعقوب برای دیدار یوسف». بعد هم اضافه کرد که: «من وصیتنامه زیر را در حال سلامتی و هشیاری کافی می نویسم ... فکر می کنم که کارهایم به طور عام و کلی کارهایم در راه خدا بوده است ...» چنین بود که بنیانگذاران مجاهدین بر سر لوحه مکتب و سازمان مجاهدین، کلمات «فدا و صداقت» را نوشتند؛ کلماتی دوران ساز که رمز و راز همه راهگشاییها و بن بست شکنیهاست؛ کلماتی که درست در نقطه مقابل استمارگری و مفتخوری و میوه چینی خمینی و آخوندهای خمینی صفت، قرار دارد و از عمق اعتقاد مجاهدین به یکتاپرستی و آرمان جامعه بی طبقه توحیدی می جوشد.

بنیانگذاران مجاهدین با الهام از سرچشمه های اصیل فرهنگ اسلامی، بر آن بودند که مفاهیم فدا و صداقت هرگز به یک چارچوب فردی محدود نمی شوند، بلکه در پهنه اجتماعی و در میدان مبارزه سیاسی جایگاه واقعی خود را پیدا می کنند و نقش راهگشا و بن بست شکن دارند. سرنوشت مدعیانی که در سرفصلهای سرنوشت ساز به صدق و فدا در راه خلق و به انجام مسئولیتهای میهنی و انقلابی پشت کردند و تاریخچه مجاهدین طی بیش از سه دهه مبارزه در برابر دو دیکتاتوری، این حقیقت را به روشنی ثابت کرده است. بر اساس همین منطق بود که حنیف و یارانش بر اسلام آخوندی و بازاری و طبقاتی شوریدند و زنگارهای طبقاتی را از سیمای مطهر اسلام زدودند. هم چنان که با فدای پاکبازانه خود در ۴ خرداد، بقا و بالندگی سازمان ما را تضمین کردند ...

## آخرین شب زندگی اصغر از زبان سردار خیابانی

شهید اصغر بدیع زادگان از قهرمانان تحمل شکنجه بود که در آن روزهای سخت به ما امید و قوت قلب می بخشید. شبی که جلادان برای بردن محکومان به اعدام آمده بودند، صدای او را شنیدم درحالی که وضو گرفته و از دستشویی برمی گشت، با صدای بلند در حین عبور از جلوی سلولها می خواند: «انا لله و انا الیه راجعون» آن شب، تاریخی و فراموش نشدنی است. برادرانمان شجاعانه و قهرمانانه به میدان تیر می رفتند! شب از فریادهای تکبیر و شعارهای آنان به خود می لرزید و از فریادهای آنها جلادان و دژخیمان ساواک به خود می پیچیدند. فریادهایی که طلوع صبح را نوید می داد.

پس از ضربه شهریور ۵۰ و دستگیری بسیاری از اعضا و کادرهای مرکزی سازمان، ساواک نیروی عظیمی را برای دستگیری محمد حنیف نژاد بسیج کرده بود. آنها به هر طریق می خواستند تا حنیف نژاد را دستگیر کرده و به این ترتیب به خیال خود بر غائله!! مجاهدین، مهر پایان!! بزنند.

زمانی اصغر به یاران مجاهدش گفته بود: «ارزش هر کس در مبارزه، به اندازه مایه‌یی است که در این راه می گذارد» و این بار خود در جریان آزمایشی سخت و با مقاومت سرسختانه در برابر دژخیمان و مایه گذاشتن از خود، عظمت و شکوه اراده شکست ناپذیرش را به نمایش گذاشته بود.

مجاهد شهید اصغر بدیع زادگان را ۳ بار تحت عمل جراحی قرار دادند تا برای مدتی بیشتر او را زنده نگهداشته و شکنجه کنند. ولی شدت جراحات به حدی بود که دیگر امکان ادامه حیات او نیز به زیر علامت سؤال رفته بود.

در همین حال، روحیه مقاوم و رزمنده اصغر و وقار و آرامش خاصش، تأثیرات فوق العاده‌یی بر روی دیگر زندانیان مبارز و انقلابی داشت.

## نقش یگانه و تاریخی محمد حنیف نژاد

مهدی ابریشمچی

شاید به نظر برسد که وضع کنونی سازمان و افتخاراتی که کسب کرده ایم - که به قول سردار شهید خلق موسی خیابانی «کمتر جنبشی در تاریخ هست که چنین مدارجی را درنوردیده باشد» - برای فهم آن پاکی و خلوص و صدقی که در قدم اولیه محمد حنیف بوده کافی باشد. اما من تأکید دارم که ارزش کار بنیانگذاران و در رأسشان محمد حنیف نژاد را باید در همان نقطه بی دید که شروع کردند و بعد در انتخابی که روز ۴ خرداد انجام دادند. اگر به صحنه مبارزه آن روز نگاه کنیم که در بین مدعیان، هر کس چکاره بود و چه می کرد؟ می بینیم که یک طرف خمینی بود که تضادش با شاه این بود که چرا اصلاحات ارضی کردی و چرا به زنان حق رأی داده ای؟ یعنی عقب تر از شاه، در مادون سرمایه داری؛ یک طرف حزب توده بود که می گفت «انقلاب سفید» شاه یعنی یک گام در «گذار مسالمت آمیز» به سوی ... و حرفهای چندش آوری که از سر وابستگی و برای توجیه خیانتهایشان تولید می کردند؛ یک طرف هم جبهه ملی و نهضت آزادی، که در فردای انقلاب سفید و سرکوب ۱۵ خرداد دیگر به طور تاریخی جریانهای پایان یافته بی بودند و از آن به بعد چنان که به خوبی نشان داده اند، وجود سیاسی و مبارزاتیشان به عواملی در خارج از خودشان بستگی داشته، یعنی تا وقتی که شرایط مساعد نبوده و رژیم حاکم به نهایت ضعف خودش نرسیده، آنها از خانه شان بیرون نیامده اند. چنین جریانهایی نمی توانستند رسالت و مسئولیت باز کردن یک راه و شکستن یک بن بست در مبارزه را به عهده بگیرند. اصلاً خودشان نشانه بن بست

بودند و هریک به صورتی آلوده به ارتجاع بودند. اگر خودمان را برای چند ساعتی در چنین مختصاتی از تاریخ و مبارزه قرار دهیم، خواهیم دید که کار بنیانگذاران و در رأسشان محمد حنیف نژاد چه قدر و شأنی پیدا می کند. در چنین فضایی محمد حنیف نژاد اولین مسلمان انقلابی است که مرزش با هر نوع اسلام دیگری در همه زمینه ها، از اندیشه و مبانی فلسفی گرفته تا روش علمی در تشکیلات و تا سیاست و مشی مبارزاتی، روشن و مجزا بوده است. شاخصهای روشن و بی ابهامی که او در مرزبندی نشان داده و روی مسائلی که انگشت گذاشته است، واقعی بوده اند. این حرف ساده و روشن که: «مرز اصلی، نه مرز بی خدا و باخدا، بلکه مرز استثمار شونده و استثمار کننده است»؛ تمام دکانهای ارتجاعی را تخته کرده و جلو انبوهی سوء استفاده ها را گرفته است. اگر این مرزبندی به عنوان نیاز جامعه و شرایط تاریخی ایران نبود و مجاهدین آن را با تقدیم بیش از ۱۰۰ هزار شهید در مقابل مرزبندیهای ارتجاعی خمینی قرار نمی دادند، امروزه سرنوشت خیلی چیزها متفاوت بود. همین مرزبندی است که مجاهدین را به مبشر دموکراتیسمی تبدیل کرده است که آینده آزاد صاحبان هر عقیده و مرام و پیشرفت هر نیروی اجتماعی محروم و زحمتکشی را تضمین می کند.

نقش او یک نقش یگانه تاریخی و عقیدتی بوده که در روزگار خودش ناشناخته مانده بود. تنها یک نفر، یعنی «مسعود» این حقیقت را کشف کرده بود و به طور زنده و عملی، این رابطه را با او برقرار می کرد و بهای آن را در سخت ترین شرایط می پرداخت و به طور صریح و روشن از او به عنوان «آموزگار، معلم و نخستین راهبر عقیدتیم» نام برده است. رهبری عقیدتی نه یک ساخته ذهنی، بلکه واقعیتی در خارج ذهن است که نمود و تأثیر مادی دارد. این نقش را می توان در همه بروزهای وجود محمد حنیف نژاد دید. بسیاری هستند که در موقع خودش به این حقیقت پی نبرده بودند، یا اگر هم پی برده بودند، شاید نمی توانستند بیانش کنند، ولی نمونه ها، شواهد و تأثیرات آن را نشان می دهند.

هر مجاهدی که حتی یک بار با «محمد آقا» روبه رو شده، تأثیراتی را نشان می دهد که از کاریسمای او به عنوان یک راهبر عقیدتی که به نیاز ایدئولوژیک و مبارزاتی فرد انقلابی پاسخ می داده حکایت می کند. محمد حنیف نژاد، نماد و مظهری از تبلور عقیده و ذوب در اندیشه و مکتب بود. ما درخشش و تشعشع آن را از او می دیدیم. به هیچ وجه پنهان کردنی نبود، دوست و دشمن تشخیص می داد که «او» است.

صفت برجسته محمد حنیف نژاد آمادگی برای پرداخت همه چیز و فدا و گذشت از

ارزنده ترین چیزها به خاطر اصول و پایه های ایدئولوژیک بود. این خصلت اوست که در نسل مجاهد خلق تا جاودان خواهد درخشید و تاکنون ما را در سرپیچها و تندبادهای تاریخی موفق و پیروز و از همه مهمتر سرفراز کرده است. هر وقت که رهبری مجاهدین آنها را در مقابل اصول قرار می دهد، هر مصلحت سیاسی و نظامی و دستاورد دیگری را به خاطرش فدا می کنند و بدون کمترین دغدغه بی راهشان را در مسیر اصولشان به پیش می گشایند.

# با سعید در سلول

عباس داوری

بهمن ماه ۱۳۵۰، ساواک تصمیم گرفت ترکیب افراد سلولها را عوض کند. یعنی قرار شد افرادی را که با هم در یک دادگاه محاکمه می شوند توی یک سلول نگهدارد. شهید سعید محسن، شهید موسی خیابانی، من و یکی دیگر در یک سلول قرار گرفتیم. در این میان شهید سعید واقعاً مسئولیت سنگینی داشت. از یک طرف می بایست به امور روزانه، مانند جمع بندی تجارب، گرفتن اخبار و اطلاعات و مهمتر از همه آنها شرکت فعال در انتقال این تجارب به سلولهای دیگر و در نهایت به بیرون زندان می پرداخت و از طرف دیگر به عنوان یکی از بنیانگذاران سازمان می بایست پاسخگوی ساواک و خود رژیم شاه باشد.

در زمینه اول یک کار مبادله سازمان یافته تجارب و اطلاعات و اخبار بین سلولهای مختلف «اوین» برقرار بود که بالاخره همه این تلاشها راه به بیرون باز می کرد و سازمان را از این بابت غنی می نمود. یعنی یک سیکل کامل از مبادله بین سلولهای زندان با سازمان بیرون به طور کامل و مخفیانه برقرار بود.

در محوطه سلولها، چند دستشویی وجود داشت که برای استفاده از آنها نگهبانان ساواک درب سلولها را به نوبت و در فواصل معین شده باز می کردند. سعید قسمتی (حدود ۳ سانتیمتر) از «بندکشی» کاشیهای یک دستشویی را درآورده بود. بین کاشیها و دیوار حدود یک سانت فاصله بود. این محفظه کوچک محلی برای تبادل اخبار و تجارب بود.

برای این که کنده شدن «بندکشی» کاشی‌ها جلب توجه نکند، سعید از خمیر نان و با استفاده از رنگ خاکستر سیگار چیزی شبیه به «بند» کاشی که از نظر اندازه و رنگ با بندکشی کاشیها همخوانی داشت درست کرده بود و افراد مشخص می‌توانستند با سنجاق «بند» را درآورده و بسته متعلق به خود را بردارند. منظور از بسته، تعدادی برگ سیگار بود که پس از خالی کردن توتون آنها به صورت ورق برای نوشتن استفاده می‌شد. روی هر بسته نام استفاده‌کننده آن نیز نوشته شده بود.

اما در زمینه دوم: سعید می‌بایست خود را برای دفاع از آرمان جنبش مسلحانه و سازمان آماده می‌کرد اما کارهای روزمره و نشستهای ضروری که برای ما می‌گذاشت عملاً برای او فرصتی باقی نمی‌ماند. روزهای دادگاه نزدیک می‌شد. چند بار از او سؤال کردیم که دفاعیه‌ات را کی می‌خواهی بنویسی؟ او می‌گفت خیلی مهم نیست می‌نویسم، فقط چند ساعت وقت لازم دارم...

در همین جا اشاره کنم که سعید حافظه فوق‌العاده قوی بی‌داشت به طوری که متنهای کتابهای مختلف تئوریک و مشکل و نیز آیات و خطبه‌ها و فرازهای زیادی از نهج البلاغه را توی سلول از حفظ برای ما می‌خواند. تاریخ معاصر را حفظ بود. سه چهار روز مانده به دادگاه اول، به او گفتیم چرا دفاعیه نمی‌نویسی؟ گفت دارم فکر می‌کنم... یکی دو ساعت بعد کاغذ و خودکاری را که قبلاً آماده کرده بود، درآورد و گفت: بچه‌ها دفاعیه را شروع می‌کنم... قطعاً اغلب اعضا و هواداران سازمان دفاعیه شهید سعید محسن را خوانده‌اند. همه می‌دانند که این دفاعیه یکی از اسناد مهم انقلاب ایران علیه رژیم شاه بوده و هست. یک تحلیل جامع از استراتژی مبارزه مسلحانه و ضرورت آن علیه دیکتاتوری رژیم شاه، علاوه بر آن، این دفاعیه ملامال از ایمان به آینده بی‌س تابناک است که در حتمیت رسیدن آن هیچ خللی نیست!

سعید نوشتن دفاعیه را در عرض چند ساعت تمام کرد. هنوز هم برایم غیرقابل باور است که سعید چگونه بدون کوچکترین توقفی از ابتدا تا انتهای آن دفاعیه بسیار باارزش را یک ضرب نوشت. بعد به ما گفت بچه‌ها هر صفحه‌ی را که من تمام می‌کنم شما روی کاغذ سیگار ریز بنویسید. و بدین ترتیب در مدت چند ساعت دفاعیه و ریزنویسی آن همراه با جاسازی برای انتقال به بیرون آماده شد.

فهمی که امروز ما از قضایای آن روزگار داریم، محصول بن‌بست شکنی بنیانگذاران سازمان است، و گرنه در آن روزگار سیاه ناشی از انقلاب سفید! خیلیها حتی در اصل و

ضرورت مبارزه شک داشتند و به ضد آن، یعنی رهاکردن مبارزه می رسیدند. چون که دیگر در چارچوب احزاب و جریانهای سیاسی موجود، امکانی برای ادامه مبارزه وجود نداشت. شاید چند هفته بعد از ۳۰ فروردین ۱۳۵۱ - تیرباران اولین دسته از اعضای مرکزیت سازمان - بود که ما از طریق ملاقات با خبر شدیم که ۴ تا از بچه ها را اعدام کرده اند. یعنی علی میهندوست، ناصر صادق، محمد بازرگانی و علی باکری. وقتی این خبر را به سعید دادیم، من حالتی از خوشحالی در او دیدم که در لحظه اول برایم نامفهوم بود. بعد خودش گفت «پس مسعود ماند» یا تکرار کرد که «خوب شد که مسعود را اعدام نکردند». آن خوشحالی سعید را من طی این سالیان هر روز بیشتر فهمیده ام و در آن خوشحالی او که در آن لحظه نمی فهمیدم، هر روز بیشتر سهیم شده ام.

در هفته های قبل از ۴ خرداد، من دائم در کنارش بودم. موقعی که اعدام خودش و حنیف نژاد و اصغر برایش قطعی شده بود، به من گفت که ما را قطعاً اعدام خواهند کرد و به زودی تو را هم از این جا می برند، من پیامی دارم که باید به مسعود برسانی.

واقعیت این است که آن روز من متوجه نشدم که مخاطب این پیام شخص مسعود نیست. چون مسعود با وظایف و تکالیف خودش آشنا بود و چون آنها را انجام می داد چنین اعتماد و احترامی را در سعید برانگیخته بود. بنابراین مخاطب سعید، ما بودیم. می خواست به آن دسته از اعضای سازمان، به خصوص آنهایی که در مرکزیت سازمان نبودند، و در جریان کارها و نقش حقیقی مسعود نبودند و مسعود را نمی شناختند، انتقال این رسالت و مسئولیت هدایت سازمان را یادآوری کند. مسعود به طور مداوم با حنیف و سعید، به ویژه با حنیف در گروه ایدئولوژی سازمان بود. به طور قطع و یقین، سعید و محمد بارها در باره او صحبت کرده بودند. امروزه ما در درون سازمان راجع به ارزشی صحبت می کنیم به نام «کار بی نام و نشان». این ارزش مجاهدی از کجا جوشیده و چگونه جاری شده است؟ از روز اول عمده و اساس تعلیمات ایدئولوژیکی سازمان که زیر نظر محمد آقا بوده توسط مسعود تنظیم و تدوین شده، ولی حتی یک جزوه اش و یک سطرش به نام خودش نیست.

مسأله تداوم این راه و پرچمداری اسلام انقلابی، بین آنهایی که بنیانش گذاشتند و آن کسی که راهشان را ادامه داد و به شایستگی تمام به این اوج و قله رفیع رساند، روشن و حل و فصل شده بود. بنیانگذاران سازمان کارشان را به اتم و وجه انجام دادند و برای بعد از شهادتشان هم حجت را بر ما تمام کردند، چون مشخص بود که مسئولیت را به مسعود سپرده بودند و سازمان را بی صاحب رها نکردند.



# نقطه کمال

عباس داوری

نقل از نشریه مجاهد شماره ۴۵۶

## مسئول محترم نشریه مجاهد!

در سی و پنجمین سال بنیانگذاری سازمان افتخارآفرین مجاهدین خلق ایران، با توجه به حوادث مختلفی که در گوشه و کنار منطقه به ویژه در همسایگی ما در سال گذشته رخ داد، فکر کردم بهتر است یکی از بحثهایی را که شهید سعید محسن در سلول با ما کرده بود، بازگو کنم. به ویژه فکر می‌کنم طرح این بحث برای نسل جوان ما ضروری است تا روشن شود که پاشنه در سازمان روی چه اصولی می‌چرخد. یادآوری می‌کنم با توجه به گذشت بیش از ۲۷ سال از این بحث، برخی عبارات این نوشته نقل به مضمون است. اما به یقین در مضمون و محتوا تا آن جا که به یاد می‌آورم امانتداری شده است.

نیمه‌های اسفندماه سال ۱۳۵۰ است. مسئول اتاق در یکی از بندهای زندان اوین می‌گوید بچه‌ها صبح بخیر به! به! چه صبح زیبایی؟ چه هوای قشنگی؟ یا الله یا الله بلند شوید. بلندیهایی کوچکی از تپه‌های اوین، لحاف بزرگ سفید را پاره کرده و سر از برف بیرون آورده‌اند. آفتاب کمی بالا آمده و نسیم خنکی، که هنوز سوز سرمای زمستان را به همراه دارد، در حال وزیدن است. گیاه کوچکی دستهایش را به بالهای باد تکیه داده و با سماجت خودش را بالا می‌کشد...

مثل این که امروز خبری هست . اخبار محاکمهٔ اولین دسته از بچه‌های سازمان و نتایج آن به داخل سلول بزرگ رسیده است . سایر بچه‌ها نیز خودشان را برای مواجهه با بیدادگاه‌های شاه آماده می‌کنند . ساعتی بعد نگهبان آمد و برخی از بچه‌ها را چهار تا چهار تا یا سه تا سه تا یا حتی تکی بیرون برد . اسامی سعید محسن ، موسی خیابانی ، بهمن بازگانی و من (عباس داوری) با هم خوانده شد . از این به بعد معلوم شد که ما چهار نفر با هم در یک دادگاه خواهیم بود . هیچ دلیل منطقی برای ترکیب افراد دادگاه‌ها - همهٔ دادگاه‌ها - وجود نداشت .

روز قبل - یا چند روز قبل ، درست یادم نمی‌آید - سعید دربارهٔ آمریکای لاتین و برخی انقلابیون آن قاره حرف می‌زد . وقتی به اسم «چه گوارا» رسید ، برافروخته شد . با تمجید فوق العاده‌ی از یک انسان والا گفت «چقدر این مرد برای رسیدن به هدفش شوق شهادت داشت» و ادامه داد «اشتیاق او آدم را به یاد اصحاب امام حسین می‌اندازد» چطور انسان می‌تواند به این قله از فدا برسد؟ خم به ابرو نیاورد و سپس آیه «... و منهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر...» را خواند . گویی دارد به لحظهٔ «دیدار رفیق اعلی» می‌اندیشد . کلام حضرت علی (ع) را زمزمه می‌کند «طوبی ل نفس ادت الی ربها فرضها» (خوشا به حال کسی که وظیفه خود را در مقابل خدایش به سرانجام برساند) ...

اینک در سلول کوچک جدید ، که چهار نفره به زحمت در آن جا گرفته ایم ، مطابق معمول ، نشست گذاشته شد . سعید گفت «اول باید سیستم مورس را راه بیندازیم ببینیم همسایه‌ها کی‌ها هستند ...» سپس شروع به مورس زدن می‌کند . در این زمینه بچه‌ها بسیار کار کشته شده‌اند . تقریباً ۲ ساعت بعد ، موقعیت سلول همهٔ بچه‌ها مشخص شده بود . معلوم شد که «محمدآقا» در قسمت سلولهای ما نیست . سلولهای «اوین قدیم» دو قسمت داشت که توسط یک راهرو و اتاق نگهبانی از هم جدا می‌شد . اما یک سیستم نگهبانی آن دو قسمت را به اصطلاح کنترل می‌کرد . مسألهٔ اصلی سعید این بود که چگونه با محمدآقا ارتباط برقرار کند؟ باید یادآوری کنم که محمدآقا را هیچ وقت از سلولهای انفرادی به اتاقهای عمومی اوین نیاوردند . تنها راه ممکن و قابل تکیه برای مبادلهٔ پیام و نوشته‌ها ، استفاده از حمامهای قسمتی که ما در آن بودیم ، بود ، زیرا قسمتی که محمدآقا در آن بود ، حمام نداشت . ابتدا سعید در یکی از «بندکشیهای» کاشیهای دیوار حمام یک «بند» به طول حدود ۷ سانتیمتر درآورد (معمولاً موقع کاشیکاری پشت کاشیها خالی می‌ماند) . سپس با خمیر نان و با آغشته کردن آن با خاکستر سیگار «بندی» به همان اندازه و رنگ درست کرد به نحوی که وقتی آن «بند» خمیری را در همان جا قرار می‌دادی ، کسی متوجه چیزی نمی‌شد و این «بند» با یک سنجاق ته گرد به سادگی در می‌آمد و می‌شد از «انبارک» پشت کاشی

استفاده نمود و نوشته‌ها را در آن جا قرار داد. وقتی «جاسازی» آماده شد، سعید توانست موضوع را به محمدآقا برساند و از آن روز از این امکان استفاده می‌کردند. بنابراین به رغم این که در سلولهای اوین بودیم ولی همه خبرها، تحلیلیها و نظرها به سرعت رد و بدل می‌شد. یعنی تبادل «مکاتبات» در آن شرایط به بهترین وجه انجام می‌گرفت ...

سعید نگهبان را صدا کرد و گفت چرا به ما سیگار ندادی؟ او با تعجب می‌گوید شما که سیگاری نبودید. سعید می‌گوید یعنی سیگار ما را نمی‌دهی؟ نگهبان دستپاچه شد و به سرعت چند نخ سیگار به او داد. کار باز کردن کاغذ سیگارها شروع شد، توتون سیگارها را دور ریختیم و کاغذها را با احتیاط صاف کرده و روی هم گذاشتیم. هر روز چند برگ بر تعداد کاغذ سیگارها اضافه می‌شد.

اخبار به طور مستمر هم از طریق «مورس» و هم از طریق «مکاتبات» به سلول ما می‌رسید. مهمترین اخبار در مورد تظاهرات مادران در بازار تهران و قم بود. آنها به برخی علمای آن روز مراجعه می‌کردند و در مورد فرزندان خود که دستگیر شده بودند کار توضیحی می‌کردند و از آنها می‌خواستند که شاه را تحت فشار قرار دهند تا بچه‌ها را آزاد کند. سمت و سوی شعارها به طور خاص در آزادی محمدآقا سمبلیزه می‌شد. یک خبر می‌گفت اگر مجاهدین در دادگاه کمی کوتاه بیایند، احتمال دارد که اعدام و حبس سنگین نگیرند. می‌گفتند مقامهای رژیم این را به نحوی از طریق برخی علما به خانواده‌ها رسانده بودند. به ویژه می‌گفتند اگر محمدآقا کمی کوتاه بیاید، خیلی از چیزها عوض می‌شود و خود او را نیز اعدام نمی‌کنند و به دیگران نیز حبس سنگین نمی‌دهند ...

سعید از ما پرسید نظرتان راجع به این خبر چیست؟ چه چیزی به نفع سازمان و جنبش است؟ ما گفتیم معلوم است اگر رژیم کوتاه بیاید و محمدآقا و شما را اعدام نکند، این یک پیروزی برای سازمان و مردم است. سعید پرسید فکر می‌کنید چه چیزی به نفع شاه است. گفتیم اعدام شما. در حالی که به دیوار خیره بود گفت نظرتان خیلی اشتباه است. شما فکر می‌کنید که زنده ماندن ما مخصوصاً محمدآقا در زندان به نفع جنبش است؟ گفتیم حتماً که به نفع جنبش است. مگر شما نمی‌خواهید در زندان به مقاومت ادامه دهید؟ مگر این مردم چه میزان بها باید پردازند و مثل شماها را به دست بیاورند؟ مگر شما مفت به دست آمده‌اید؟ یا فکر می‌کنید مال خودتان هستید؟ شما عصاره مبارزات مردم ما در تاریخ معاصر ایران هستید. شما نقطه عطف تاریخ مبارزات معاصر هستید شما پیشتاز مبارزه مسلحانه هستید و ... بنابراین حفظ شما و این که رژیم را وادار به عقب نشینی بکنیم، تا شما را اعدام نکند، یک پیروزی برای جنبش به حساب می‌آید.

سعید گفت حرفتان در این شرایط فقط تا مدار بنیانگذاران درست است و هم چنان که می بینید، کار محمد و من نیز در زندان در همین راستاست. به ویژه شما می دانید که ما بر خود واجب کرده ایم که همه چیز را محمد و من به عهده بگیریم و کادرهای سازمان به ویژه مرکزیت آن را حفظ کنیم. با همین نظرگاه بود که سعید محسن خیلی روی نجات برادرمان مسعود از اعدام حساس بود و هنگامی که بر اثر تلاشهای دکتر کاظم رجوی، حکم اعدام مسعود به حبس ابد تبدیل شد، سعید محسن خیلی خوشحال بود و از طریق من پیامی برای مسعود فرستاد و گفت «سلام مرا به مسعود برسان و به او بگو که مسئولیت تو خیلی سنگین شده است و تنها فردی هستی که از کمیته مرکزی باقی مانده ای و تمامی تجربیات سازمانی در وجود تو متبلور می باشد، بار امانتی است که در این مرحله به تو سپرده شده، کوران حوادث زیادی را خواهی دید و به فتنه های زیادی خواهی افتاد. تمامی تمجیدها نثار ما خواهد شد، چون ما شهید می شویم و تمامی تهمتها نثار تو خواهد شد، چون می دانم به مبارزه خودت ادامه خواهی داد و وارد مرحله می شوی که خیلی خیلی بالاتر از ماها قرار خواهی گرفت. زیرا تو هر روز و هر ساعت شهید خواهی شد. آری یک شهید مجسم».

سعید محسن در بحثها، به فراری دادن رضا رضایی از زندان هم اشاره می کرد و می گفت: وقتی توانستیم رضا (رضایی شهید) را با طرح مشخص از دست ساواک آزاد کنیم، چه پیروزی بزرگی بود و تا چه حد در سازماندهی جدید بیرون نقش تعیین کننده داشت. من می دانم که تک تک مجاهدین برای جنبش و مردم ما چه ارزشی دارند و می دانم که حضور هر مجاهد در میدان نبرد تا چه حد مؤثر است. اخبار را که هر روز پیگیری می کنیم می بینیم که نفس طرح مسأله سازمان چه انرژی کلانی در جامعه آزاد کرده است. اما در شرایط فعلی وقتی بحث بنیانگذاران است، صورت مسأله فرق می کند. اگر محمد بیرون بود و دستگیر نشده بود من این بحث را با شما نمی کردم. اما وقتی هر سه بنیانگذار به ویژه محمد دستگیر شده باید بگویم که اعدام نشدن ما و ماندن در زندان، حتی اگر توأم با مقاومت اسطوره ای و همه جانبه باشد، نه تنها به نفع سازمان و انقلاب نیست، بلکه هر روز باید ضرر آن را انقلاب و مردم ایران بپردازند. آن هم ضرر استراتژیک. با شما صریح تر صحبت می کنم. من ارزش محمد را خیلی بیشتر از شما می دانم و می دانم که برای جنبش چه سرمایه عظیمی است. اما همین که این سرمایه بی بدیل در اسارت دشمن باشد، صورت مسأله فرق می کند. رژیم هر روز با استفاده از وجود ما در زندان، توطئه ای علیه سازمان و جنبش به پیش می برد و از ما به عنوان حربه هایی علیه انقلاب استفاده می کند. در هر حال ما در اسارت دشمن هستیم. ممکن است رابطه ما را به طور کامل

با خارج زندان قطع کند و روزی از قول ما اطلاعاتی بی جعل کند و بگوید ما مبارزه مسلحانه را محکوم می‌کنیم یا از قول ما بنویسد که ما اشتباه کرده‌ایم و مبارزه مسلحانه غلط است و ...  
آیا هیچ فکر می‌کنید که این گونه توطئه‌ها چه آثار مخربی در جامعه و هواداران و حتی اعضای سازمان می‌گذارد؟ هیچ توجه دارید که این گونه جعلیات برای حیات اپورتونیسم راست و ضربه سیاسی به سازمان چه فضای مناسبی ایجاد می‌کند؟ آیا در آن صورت ما چه بخواهیم و چه نخواهیم تبدیل به سدی در مقابل جنبش نخواهیم شد؟

تا ما بیاییم اثبات کنیم که این حرفها توطئه رژیم است و ... دشمن ضربه اش را از نظر خطی و سیاسی فرود آورده است. دشمن ما غدار است نباید آن را در حيله و تاکتیک دست کم گرفت. باید راه پیشروی او را بست. اگر شما می‌خواهید از سرمایه سازمان و جنبش معاصر دفاع کنید و از آن حفاظت نمایید، باید قبل از من بدوید و این نظریه توحیدی و انقلابی را به همه توضیح دهید. شهادت در پایان این مرحله - یعنی بعد از دستگیری - نه فقط نقطه کمال شخصی ما بنیانگذاران، به ویژه شخص محمد است، بلکه این شهادت دروازه ورود سازمان به یک مرحله نوین خواهد بود. سعید ادامه داد برای توضیح نقطه کمال یک مثال می‌زنم. ابن سکیت (۱)، معلم پسر متوکل عباسی بود. روزی متوکل عباسی متوجه می‌شود که پسرش اسامی ائمه را با احترام یاد می‌کند. متوکل می‌فهمد که پسرش توسط ابن سکیت «منحرف» شده است. خلیفه ابن سکیت را خواسته و از او می‌پرسد تو این مزخرفات را به ولیعهد گفته‌ای؟ اگر حرفت را پس‌گیری و آن را تصحیح نکنی زبانت را از پس کله ات درمی‌آورم. ابن سکیت به متوکل گفت «از قضا نقطه کمال زبانم این است که آن را به خاطر گفتن حقیقت از پس کله ام بیرون بیاوری».

بحثها که پیش می‌رفت نقطه نظرات سعید روشن تر می‌شد. سعید گفت ما که نباید سلاح دست دشمن بدهیم. و سپس پرسید آیا شما بیشتر محمد آقا را دوست دارید یا من؟ گفتیم نیازی به گفتن ندارد که تو. سعید گفت با آگاهی و مسئولیت تمام می‌گوییم هم نقطه کمال شخصی محمد و هم سکوی پرش سازمان از شهادت محمد می‌گذرد. اگر ما اعدام نشویم مسئولیتمان را به سرانجام نرسانده‌ایم. با تمام قوا باید بزنیم تا شاه ما را اعدام کند. آن وقت جنبش ما بر وقایع پیشی می‌گیرد سلاح شاه از دستش می‌افتد و اوست که باید پاسخ بدهد. نباید گذاشت فرار کند ...

---

۱- یعقوب ابن اسحاق معروف به «ابن سکیت» از برجسته ترین دانشمندان لغت و ادبیات عرب در قرن سوم هجری بود. ابن ندیم در کتاب الفهرست خود، اسم ۲۰ کتاب از تألیفات او را ذکر کرده است. وقتی متوکل عباسی پایدارای ابن سکیت را روی عقایدش دید او را زیر شکنجه کشت.

روزها گذشت و اغلب دادگاه‌های اول بچه‌ها تمام شد. به کلیه برادران مرکزیت و اغلب افراد زیر مرکزیت حکم اعدام دادند. اما شاه در دادگاه اول به محمدآقا اعدام نداد و فقط حبس ابد به او داد. ما بلافاصله خبر را از طریق «مورس» شنیدیم. وقتی این خبر را شنیدم اولین چیزی که در ذهنم نقش بست، صحت حرفها و استدلالهای سعید بود.

حسینی درخیم، که آن موقع مسئول زندان اوین بود، با یک طرح و به اصطلاح برای تأثیر گذاشتن روی سعید، درب سلول ما را باز کرد و گفت: سعید شنیدی که محمد ابد گرفت؟ او را اعدام نمی‌کنند. سعید گفت دروغ می‌گویی. او گفت به خدا راست می‌گویم. سعید گفت شما دشمن ما هستید معلوم است که به ما حرف راست نمی‌گویی. اگر حسین زاده و منوچهری بدانند که به ما حرف راست می‌زنی خودت هم می‌دانی که پدرت را درمی‌آورند. حسینی پشت سرهم قسم می‌خورد که حرفش درست است. سعید که نقطه ضعف او را حسابی گیر آورده بود پشت سرهم به وی می‌گفت تو دروغ می‌گویی... بالاخره حسینی گفت می‌روم محمد را می‌آورم و آن وقت می‌فهمی که من دروغ نمی‌گویم. موسی به حسینی گفت چرا بحث می‌کنی اگر راست می‌گویی برو محمد را بیاور. حسینی رفت. سعید به ما گفت آماده باشید محمد را می‌آورند ما باید حرفهایمان را بزنیم. ما گفتیم دلیلی ندارد که محمد را بیاورند. او گفت حتماً می‌آورند حسینی که کاره‌بی نیست. پشت این مسأله خود «ثابتی» باید باشد. آنها توطئه را شروع کرده‌اند. می‌خواهند بگویند که اگر ما کوتاه بیایم، ما را اعدام نمی‌کنند و این همان دامی است که ساواک و شاه در مقابل ما پهن کرده و باید پاسخ مناسب آن را بدهیم. چند دقیقه بعد محمدآقا و شهید رسول مشکین‌فام که هم سلول محمدآقا بود را به سلول ما آوردند. شهید موسی، حسینی درخیم را سرگرم کرده بود و محمد و سعید بعد از روبوسی به آهستگی با هم حرف می‌زدند. شنیدم که محمدآقا گفت رژیم توطئه کرده است... سعید می‌گفت این توطئه را باید درهم بشکنیم...

حسینی خطاب به محمدآقا گفت به سعید بگو که تو اعدام نگرفتی. محمد گفت آری به من حکم اعدام ندادند که برادرانم را قتل عام کنند...  
حسینی زود محمدآقا را برد...

روز چهارم خرداد ۱۳۵۱ در زندان قزل قلعه خبر شهادت یا به قول سعید «رسیدن به نقطه کمال» بنیانگذاران را شنیدیم. و شنیدیم که صدای رعدآسای شعارهای آنها از بلندبهای تپه‌های اوین در سراسر ایران طنین افکن شد. در یک لحظه احساس کردم که همه بچه‌های دور و برم تغییر کردند. خودم وقتی خبر را شنیدم احساس کردم تبدیل به مجاهد جدیدی شدم. احساس

کردم تواناییم حدی نمی شناسد. احساس کردم که اراده، ایمان و احساس مسئولیت محمد و سعید و اصغر در تمامی وجود بچه‌ها جاری شده است ...

اکنون بیش از ۲۷ سال از آن روز می‌گذرد. در گذرگاهها و گردنه‌های سختی که سازمان با آن مواجه بود، حقانیت انتخاب بنیانگذاران و بحث سعید هر روز تازه‌تر و پرطراوت‌تر می‌شود. رمز و راز پیشرفت و شکوفایی روزافزون سازمان مجاهدین خلق ایران، در دنیای پر آشوب و دنیای فتنه‌ها روشن‌تر می‌شود. زیرا از همان روز بنیانگذاری سازمان یک رمز استوار با همه جریانه‌ها و حرکت‌های سیاسی معمول کشیده شده است. رمز «فدا و صداقت» که تنها با پرداخت بهای لازم می‌توان به آن رسید. بهای آن را ابتدا بنیانگذاران و بعد تک تک مجاهدین با همه چیز خود پرداختند و گنجینه‌ی بی نظیر در تاریخ ایران زمین و تاریخ اسلام به وجود آوردند. شهید سعید محسن در آخرین جملات دفاع عقیدتی، تاریخی و سیاسی خود در بیدادگاه شاه به این رمز و راز چنین اشاره می‌کند:

«... این انقلاب با خون پاکترین فرزندان انسان آبیاری می‌شود، این است که ثمره‌ی بس نیکو خواهد داشت. این وظیفه‌ی ماست که خون ناچیزمان را برای باروری این نهال پاك تقدیم نماییم و نیز بیهوده نیست که ملت ما انقلابیونش را با آغوش باز می‌پذیرد زیرا منادیان استقلال خود را شناخته‌اند و تبلور شرف خود را در خون این جوانان می‌بینند ...»

برخلاف سیستم‌های شما! که فرماندهانتان ثروتها و دستاوردهای ملت را به یغما می‌برند و برای یک شب نشینی و جشن میلیاردها تومان درآمد ملی را مصرف می‌نمایند، ... در سیستم مورد نظر ما به پیروی از مدلها و نمونه‌های تاریخیمان علی(ع) را می‌بینیم ...»

فکر علی و سیستم علی، یعنی قیام علیه ظلم و امحای آن و ایجاد وحدت و برابری، برای بشر امروز نه تنها بیگانه نیست بلکه نهایت آمال و آرزوی اوست. جهان امروز در اقصی نقاطش تحقق افکار بلند علی را نوید می‌دهد ... اگر فداکاری انسان، حماسه‌ی تاریخ قرن بیستم را مصور می‌سازد، ما بر قله‌ی تاریخ، اندیشه علی را محقق می‌بینیم.

آری! برای نیل به چنین هدفی قیام کرده‌ایم. قیام کرده‌ایم تا جهانی بسازیم که هرگونه بهره‌کشی انسان از انسان را نابود سازد.

راهی که ملت ما پیموده سرآغاز انقلاب مسلحانه‌ی او است. ما نبردی سهمگین در پیش رو داریم، نبردی درازمدت و افتخار می‌کنیم که با نثار جان بی‌ارزشمان سربازی ساده باشیم که سهمی بس کوچک از این وظیفه‌ی مهم را به عهده گرفته‌ایم و با خون ناچیزمان جوانه‌ی انقلاب را بارور ساخته‌ایم. موفقیت و پیروزی از آن ماست ...»

# از روزهایی که با محمد بودم

احمد حنیف نژاد

## آغازها و جستجوها

رابطه من با محمد حنیف نژاد، بنیانگذار کبیر سازمان، مثل هر مجاهد خلق دیگر پیش از رابطه نسبی و خونی، یک رابطه ایدئولوژیک است و من این روزها با درک عمیقتری از ارزش عنصر مجاهد خلق، جایگاه محمد حنیف را هم بهتر می فهمم. من البته این شانس را داشتم که محمد آقا برادرم بود. اولین خاطرات کودکی من با تصویرهایی از او، که همیشه نقش برادر بزرگتر را برایم داشت، همراه است. اولین خاطراتم به دورانی بازمی گردد که ۸-۷ سال بیشتر نداشتم. او که یک نوجوان ۱۶-۱۷ ساله بود، دستم را می گرفت و پابه پا به جاهایی می برد که زیاد برایم آشنا نبود. گاهی به اطراف شهر می رفتیم و گاه از هیأت‌های مذهبی سر درمی آوردیم. در دوران بعد از کودتای ۲۸ مرداد، اگر اشتباه نکنم در سالهای ۳۵-۳۶ بود که یکبار شاه برای قدرت نمایی و تثبیت موقعیت خودش می خواست به تبریز بیاید. به همین مناسبت شهر را آذین بندی کرده بودند و نزدیک دروازه تهران طاق نصرت بزرگی درست کرده بودند. وقتی نزدیک طاق نصرت رسیدیم، محمد با اشاره به آن گفت: «نگاه کن این همه پول خرج کرده اند، سه چهار روز بعد همه اش را خراب خواهند کرد». به طاق نصرت نگاه کردم. محمد ادامه داد: «می دانی این پولها را از جیب چه کسانی خرج می کنند و این کارها را به خاطر چه کسی می کنند؟» جوابی نداشتم و با نگاه مبهوت او را نگاه کردم. محمد



گفت: «مردم بدبخت نان خالی گیرشان نمی آید بخورند، اینها طاق نصرت برای این شاه چپاولگر می سازند». بچه بودم. از حرفهایی که می زد زیاد سر در نمی آوردم. بالطبع طرف گمتگوش نمی توانستم باشم. از صحبتهای او فقط فهمیدم شاه آدم بدی است و او با شاه مخالف است. ولی انگار او دنبال درد دل کردن بود. تنها بود و دردمند. در عین حال تلاش می کرد به من هم چیزی را حالی کند. سالهای بعد فهمیدم از بی همزبانی چه ها کشیده است. اما با این وجود به یاد ندارم که حتی یکبار او را تسلیم دیده باشم.

کلاس اول - دوم دبیرستان که بود برای خواندن درس عربی به مدرسه طالبیه تبریز می رفت. همان سالها دعا و آیات قرآن را با تخته سه لا می برید و آن را روی پارچه مخمل می چسباند و آن را به شکل تابلو درمی آورد و می فروخت. از همان سالها معمولاً هفته بی ۳-۴ بار به جلسات مذهبی که دعا می خواندند، می رفت. یک محفل کوچک مذهبی هم بود که وسط هفته از ۹-۱۰ شب تا ۱۲ الی یک نیمه شب تشکیل می شد. در آن جا بیشتر به زندگی ائمه، به خصوص به امام حسین و واقعه کربلا می پرداختند و اشعار و مرثیه می خواندند. جدیت او در کارها شگفت انگیز بود. با این که دانش آموز بود، بدون این که از درسش بزند، شرکت او در جلسات مذهبی مختلف ترك نمی شد و خیلی پیگیر هر هفته هم در جلسات مذهبی شرکت می کرد و هم نوحه و مرثیه حفظ و تمرین می کرد. در خانواده ما نه پدرم اهل این نوع مجالس بود و نه کسی مشوق او بود. جالب این که وقتی احساس می کرد از این جلسات به جایی نمی رسد، در آن نقطه توقف نمی کرد. دنبال می کرد تا جای بهتر و برتری پیدا کند.

محمد رفیقی داشت که شاگرد بازار بود. او هم یک برادر کوچکتر از خودش داشت که یکی دو سال از من بزرگتر بود. اغلب این مجالس را ما چهار نفر با هم می رفتیم. تقریباً همه دوستانش شاگرد بازاری یا کارگر کارگاههای کوچک، مثل جوراب بافی و کشفافی ... بودند. آنها سال ۳۶ دو محفل مذهبی تشکیل دادند که مضمون کارشان مطالعه و تفسیر قرآن و خواندن دعا بود. هر کدام از این محفلها که حداکثر ۱۰-۱۵ نفر بودند بیشتر از ۳-۴ ماه دوام نمی آورد. اما او همیشه مثل آدم تشنه به این در و آن در می زد. دنبال چیزی بود که در آن جلسات به دستش نمی آورد. وقتی سرش به سنگ می خورد آن محفل را تعطیل می کرد، اما این به معنی فراموش کردن هدف نبود. محمد خستگی نمی شناخت و مسیر را هم چنان ادامه می داد. این طور نبود که به هر جا یک سرکی بکشد و نوکی بزند. جستجوگر و پیگیر بود.

او در مطالعه خیلی جدی بود مثل آدمی که سالها در کاری تأخیر داشته باشد، کتابها را به سرعت می خواند. حتی سر شام و نهار هم کتاب رازمین نمی گذاشت. گاهی پدر و مادرم می گفتند محمد غذایت سرد شد، چرا نمی خوری؟ اما او در دنیای خودش بود و گویی اصلاً نمی شنید. کتابهای تاریخ ادیان، تاریخ علوم، عصر خردگرایی، اگزستانسیالیسم، تاریخ فلسفه (سیر حکمت در اروپا) روانکاوای فروید، انسان موجود ناشناخته، راه و رسم زندگی، تاریخ کسروی، تاریخ بیداری ایرانیان، تاریخ دیپلوماسی، صوفیگری، شیعی گری، و کتابهای برتراند راسل، فروید و بازرگان از جمله کتابهایی بود که آنها را مطالعه می کرد.

چیزی که پس از سالیان هنوز هم برایم شگفت انگیز است، این است که با این که بارها و بارها در آزمودن افراد مختلف، با ادعاهای بی عمل برخورد کرده و سرش به سنگ خورده بود، اما هیچ گاه دچار یأس و ناامیدی نمی شد و هم چنان در پی گم کرده خودش از این جلسه به آن جلسه و از این محفل به آن محفل می رفت و ساعتها با افراد مختلف به بحث می پرداخت. به جرأت می توانم بگویم که در تبریز دیگر هیچ شخصیت اجتماعی، مذهبی و سیاسی نبود که سراغش نرفته و با او بحث و فحص نکرده باشد. در همین برخوردها و بحثها بود که او به شناخت دقیقی از آخوندها رسیده و دریافته بود که دین و مذهب و پیغمبر و امام حسین و ائمه، برای آخوندها، نه اعتقاد و آرمان، بلکه وسیله کسب و کار و نان خوردن است. او می گفت: قرآن راهنمای عمل است ولی آخوندها آن را مرموز و غیر قابل فهم نشان داده اند که گویی فقط خودشان آن را می فهمند و سایرین نبایستی به آن نزدیک شوند.

سال ۳۶ برای این که بتواند در کنکور شرکت کند، به دبیرستان فردوسی که دبیرستان درجه یک تبریز بود، رفت. سال ۳۷ دیپلم گرفت و در کنکور دانشگاه تبریز قبول شد. اما یک ماه بعد دانشکده را ترک کرد تا سال دیگر در کنکور دانشگاه تهران شرکت کند. برای تأمین هزینه کنکور سال بعد، همان سال در دبیرستان خصوصی کمال به تدریس پرداخت. سال ۳۷ به جلسه بی می رفت که حدود ۵۰-۶۰ نفر بودند. بیشترشان فرهنگی و بازاری و اغلب هم اهل مطالعه بودند. هر هفته پنجشنبه ها یا جمعه ها جلسه داشتند. در آن قرآن و صحیفه سجادیه را تفسیر می کردند. محمد در آن جا با عناصر فعال آنها بحث و گفتگو می کرد. انتقاد می کرد. روی اشکالات کارشان انگشت می گذاشت. اما مدتی بعد، باز هم احساس کرد دیگر آن کارهای قبلی به جایی نمی رسد. البته باز هم در جلسات تفسیر

قرآن و جلسات دیگر می رفت و با آنها بحث می کرد و نظراتش را می گفت و اشکالات آنها را گوشزد می کرد. ولی دیگر این را خوب فهمیده بود که این جلسات و آن نوع کارها مشکلی را حل نمی کند. او سراغ هر کاری می رفت آن را خیلی جدی دنبال می کرد و تا به نتیجه قطعی نمی رسید، آن را رها نمی کرد. بسیار قاطع بود و با ایمان کامل حرف می زد. چون هر حرفش نتیجه یک تجربه مشخص بود. اگر از کار تبلیغی و سیاسی و ... فارغ می شد، به مطالعه رومی آورد و هیچ لحظه‌یی را از دست نمی داد. حتی توی ماشین، در حال راه رفتن یا غذا خوردن هم به مطالعه مشغول بود. می دیدی سر سفره همه غذایشان را خورده اند ولی او هنوز شروع نکرده و چشمش روی کتاب است. پس از چند بار صدا کردن متوجه می شد و پاسخ می داد.

با وجود این که ۲۰ سال بیشتر از سنش نمی گذشت ولی رابطه هایش تأثیرگذار بود. اغلب طرفهای معاشرتش بزرگتر از خودش بودند. با این حال مورد احترام همه آنها بود. یکبار در سال ۳۹ برای کار تبلیغی به تبریز آمده بود. با هم به همان جلسه تفسیر قرآن و صحیفه سجادیه رفتیم. وقتی وارد جلسه شدیم همه ۵۰-۶۰ نفری که آن جا بودند به احترامش بلند شدند. اغلب آنها ۱۰-۲۰ سال از محمد بزرگتر بودند. من که آن موقع یک دانش آموز بودم، تعجب کردم چون تا آن موقع چنین صحنه‌یی را ندیده بودم.

در همان سالها گروهی از روحانیون تبریز بودند که از نظر معلومات دینی و فلسفی شهرت داشتند. محمد به جلسه های سخنرانی و درس آنها می رفت. با بعضیها هم خصوصی ملاقات می کرد. همان موقع هم خیلی از آنها را قبول نداشت ولی می خواست آموختنیها را یاد بگیرد. اگر ایراد و اشکالی هم می دید بدون تعارف و به طور جدی با آنها طرح می کرد.

سالهای ۳۷-۳۸ قبل از رفتن به تهران، گرایشهای ضدارتجاعیش شدت گرفت. در مورد وضعیت آخوندها با پدرم بحث می کرد. می گفت اینها دین فروشند. برای این که دکان خودشان تخته نشود می گویند کسی جز اولیا و علما قرآن را نمی فهمد. مانع آشنایی مردم با قرآن می شوند. مگر قرآن برای عمل کردن نیامده؟ اینها فقط تشویق می کنند که قرآن سر قبرها خوانده شود؛ یا در خانه ها در تاقچه و کمد گذاشته شود. درحالی که قرآن کتاب عمل است. می گفت مگر تبلیغ دین و ایمان پول می خواهد؟ آنها به طور عام دین فروش هستند. دین را وسیله کسب و امرار معاش خود قرار داده اند. تبلیغ دین و اعتقاد و ایمان که نمی تواند شغل کسی محسوب شود تا در ازایش پول دریافت کنند.

می گفت در حالی که آخوندها دین و عقیده را به عنوان شغل انتخاب کرده اند و مساجد را محل کسب و کار قرار داده اند، چگونه می توانند وارد محتوای قرآن بشوند؟ اینها در طول قرنهای قرآن و کلام پیامبر و ائمه اطهار را از محتوا تهی کرده اند. آن قدر نازل و بی ارزش کرده اند که یا سر قبر برای مرده ها خوانده می شود یا لای بقچه پیچیده در گوشه یی نگه می دارند و آن قدر سخت می گیرند که کسی جرأت نکند که وارد محتوایش شود.

سال ۳۸ در کنکور دانشگاه تهران شرکت کرد و به دانشکده کرج رفت. در آن جا با جبهه ملی و نهضت آزادی آشنا شد. سال ۳۹-۴۰ هر از گاهی برای کار تبلیغی از طرف جبهه ملی یا نهضت آزادی به تبریز می آمد. سراغ دوستان سابق و جلسات مذهبی آنها و همان آخوندها می رفت. اما با همه آنها مرز مشخصی داشت. از سالهای ۳۸ به بعد از موضع تأثیرگذاری و استفاده از آنها برای پیشرفت مبارزه به سراغشان می رفت. برخورد هایش همیشه کادر معینی داشت. از رهبران جبهه ملی آن زمان اصلاً دل خوشی نداشت. می گفت سطح آگاهی سیاسی و مایه مبارزاتی این رهبران آن قدر پایین بود که وقتی به یکی از سران جبهه ملی پیشنهاد کردیم که تاریخ اجتماعی و سیاسی چند دهه اخیر را که خودشان شاهد تحولات و وقایع آن بودند، بنویسند. در جواب ما گفت مگر ما مورخ هستیم!؟

سال ۴۰ در یکی از روزهایی که برای کار تبلیغی و جمع آوری کمکهای مالی به تبریز آمده بود، با یکی از آخوندهای سرشناس مثلاً روشنفکر که برای خودش ادعایی داشت چند روزی صحبت و بحث کرد. صریح و روشن دلیل بی عملی او و دوستانش را بدون رودربایستی برایش اثبات کرد و قاطعانه ترکش کرد.

در برخورد با محافل مذهبی - سیاسی و محافل روشنفکری اغلب سر پایبند بودن به محتوای قرآن و عمل کردن به آن و بی عملی عناصر این محافل اختلاف پیدا می کرد. به آنها می گفت شما جمله زیارت سرور شهیدان امام حسین (ع) را تکرار می کنید «یا لیتنی کنت معکم فافوز فوزاً عظیماً» ولی جز سینه زنی و گریه و زاری هیچ بهایی برای آن نمی پردازید. همه محافل و عناصر را با این معیار می سنجید. یک جلسه تفسیر قرآن در شهرمان بود که مؤسسين و اداره کنندگانش چند فرهنگی ضدارتجاع بودند و سالها سابقه کار داشتند. در فاصله سالهای ۳۸ تا ۴۱ وقتی به تبریز می آمد، به آن جا سر می زد و با آنها بحث می کرد. اما آنها از آن جایی که در یک مدار بسته بی عملی به دور و تسلسل افتاده بودند فقط پز روشنفکری و ضدارتجاعی داشتند. محمد به عاقبت کار بیهوده شان اشاره کرد و گفت شما راه به جایی نمی برید.

در سال ۱۳۴۲ جزوه‌ی درباره‌ی بحث تکامل و قوانین آن نوشته بود که از آن برای جذب نیرو و آموزش استفاده می‌کرد.

سال ۴۲ به سربازی رفت. نیمه‌ی دوم دوران خدمتش را که حدود ۹ ماه می‌شد، در پادگان مرند آذربایجان گذراند. روزهای پنجشنبه و جمعه از فرصت استفاده کرده و به تبریز می‌آمد و با چند نفر از آشنایان دوران دانشگاهش نشست می‌گذاشت. اواخر دوران سربازیش، قبل از رفتن به تهران، ارتباط من و دو نفر دیگر را وصل کرد. هفته‌ی یک نشست با ما می‌گذاشت و در کادر کتابهای سیاسی ساده و کتابهای بازرگان به ما آموزش می‌داد. خلاصه در دوران سربازیش هم مشغول عضوگیری بود. از وقتش حداکثر استفاده را می‌کرد. در طول هفته در پادگان کتابهایی را که کاملاً علنی بود، و حتی برای عادیسازی خوب بود، می‌خواند. هم چنین جنبه‌های مفید آموزشهای ارتش را می‌آموخت و در عمل آنها را به کار می‌بست. آخر هفته که به تبریز می‌آمد تمام وقت با چند نفر کلاس می‌گذاشت و بحث می‌کرد یا به ملاقات کسانی می‌رفت که حدس می‌زد به درد مبارزه می‌خورند. سراغ همان بازاریها و روحانیان هم می‌رفت. تا آن جا که فکر می‌کرد احتمال این هست که طرف مایه‌ی برای مبارزه بگذارد، ارتباط با آنها را قطع نمی‌کرد. یکی از ویژگیهای این بود که می‌گفت باید همه را برای مبارزه به کار بگیریم و به هر کسی به اندازه‌ی که می‌تواند یا می‌خواهد امکان مبارزه کردن بدهیم. مثلاً با خیلپها بدون این که وارد بحثهای سیاسی بشود، ملاقات می‌کرد. در واقع رابطه‌هایش را تثبیت می‌کرد. یعنی در عین حفظ مرزهای مشخص، کسی را طرد نمی‌کرد. به همین دلیل ارتباط را با آنها قطع نمی‌کرد. در خانه هم یا مطالعه می‌کرد یا مطلب می‌نوشت. یک قرآن جیبی داشت که همیشه همراهش بود. همان قرآنی که الان در موزه سازمان است.

اواخر دوران سربازیش یک روز با ۳ یا ۴ نفر از دوستان سابقش جلسه‌ی ترتیب داد. توضیحاتی راجع به اوضاع و احوال سیاسی روز داد و مقداری راجع به وظیفه‌ی انسان آگاه صحبت کرد. در نهایت خیلی روشن و صریح به آنها گفت شما دنبال آرزوها و زندگی عادی خود رفته‌اید. مگر شما نبودید که چند سال پیش قرآن تفسیر می‌کردید و دم از اسلام و آزادی می‌زدید؟ پس چه شد؟ چه شد که وظیفه از گردن شما ساقط شده؟ بعد چند آیه از قرآن خواند. با وجود این که با آنها برخورد بسیار قاطعی کرد ولی هیچ کدام آنها موضع منفی نداشتند و همگی اظهار شرمساری می‌کردند.

حین تکاپو و تلاش بی‌وقفه بسیار هوشیار بود که چپ روی و راست روی نکند. یکبار

یکی از بچه‌ها یک سلاح کلت به دست آورده بود و با کلی امید و آرزو برای او برد. با این که در آن موقع سلاح خیلی جاذبه داشت و مورد نیاز سازمان هم بود، ولی محمدآقا این را تبدیل به یک بحث آموزشی کرد و در یک نشست چپ روی و راست روی را به همه ما آموزش داد. او بیشترین آموزش را در صحنه عمل و روی فاکت‌های مشخص می‌داد.

محمد برای رسیدن به حقیقت یک موضوع، تمام راه‌های ممکن را می‌رفت، به همین دلیل وقتی به چیزی می‌رسید، دیگر به مرحله ایقان رسیده بود و لذا قاطع برخورد می‌کرد. همیشه سعی می‌کرد پس از راهنمایی اولیه و نشان دادن عینیت مسأله، طرف مقابل را به فکر وادارد تا خودش پاسخ مشکل را پیدا کند. در بحث‌ها هم شیوه اش این بود که طرف مقابل را در مقابل سؤالی قرار دهد و او را با مسائل موجود روبه‌رو کند، هیچ وقت نظر خودش را تحمیل نمی‌کرد، می‌گذاشت تا فرد خودش به نتیجه برسد.

سال ۴۷ رفتم تهران. یک روز مرا از صبح تا ظهر به جامعه گردی برد. ابتدا به مناطق جنوب شهر و کوره‌پزخانه‌ها و گود نشینها برد. گفت خوب اینها را نگاه کن. محیط و آدم‌های فقیر و بیکار را نشان می‌داد. کارگران کوره‌پزخانه و بچه‌های کم سن و سالی را که کار می‌کردند، نشانم داد. سعی می‌کرد مرا نسبت به وضعیت آنها عینی کند. سؤال می‌کرد چرا اینها چنین وضعیتی دارند؟ قدم به قدم در بحث پیش می‌آمد تا من خودم به جواب سؤالات برسم. سپس مرا به شمال شهر برد و گفت به ماشینهای آخرین مدل، به ساختمانهای بلند، به ویلاها خوب نگاه کن. بعد پرسید این اختلاف ناشی از چیست؟ آیا باید همین طور باشد؟ من پاسخش را دادم. بعد او مقداری جنبه‌های علمی مسأله را توضیح داد و گفت فکر کن بین راه حل این مشکل چیست؟ محمد موضوعات پیچیده را هم با فعال کردن ذهن طرف مقابل توضیح می‌داد.

سال ۴۹ برای فعال کردن چند نفر از بازاریها به تبریز آمده بود که به خانه تیمی ما آمد. چون مسئولان به تهران رفته بود خود محمد با ما کلاس گذاشت. آن روز اولین روزی بود که با من نشست رسمی گذاشت. در این نشست سوره قیامت را تفسیر کرد. تمام لحظات من محو او بودم و او آدم را با خود می‌برد. آن چنان حرف می‌زد که انگار مفاهیم را با حواس خود لمس می‌کند.

چند ماه بعد وقتی دوباره به تبریز آمده بود، در یک نشست، به محض دیدن یک بی‌دقتی از یکی از نفرات، بلافاصله به او انتقاد کرد. او گفت نباید از اشکالات جزئی گذشت، چون این موارد حتماً در کارهای دیگر هم بارز می‌شود. امروز یک اشکال کوچک است

ولی فردا سلاح خود را از دست خواهید داد. یعنی در جریان و پروسه باید به اشکالات نگاه کنید و بتوانید درست آن را تعمیم بدهید تا بتوانید جلوی ضربات را بگیرید. جلسه دوم وقتی دید وضعیت خانه به هم ریخته و بی نظم است گفت اول خانه را مرتب کنید بعد کلاس را شروع کنیم. نیم ساعت به طور دستجمعی کارها را انجام دادیم بعد از نظم و نظام دادن به وضعیت خانه، نشست را شروع کرد.

برخوردهای ساده و بی تکلف او چه در محافل و چه در خانه‌های جمعی معروف بود. چند روز بعد از دستگیری به بهانه‌ی با من ملاقات کرد. در همان لحظه اول ضمن روبرویی وضعیت بچه‌های تبریز را سؤال کرد که بدانند چه کسانی دستگیر شده و چه کسانی آزادند؟ می‌خواست بفهمد وضعیت هر کس چگونه است تا بتوان امکان آزادی برخی را فراهم کرد. با دستگیری او فضای زندان به طور کامل تغییر کرد. با وجود این که او را به سلول عمومی نزد بقیه بچه‌ها نیاوردند، ولی هر طور بود، نظراتش را به صورت جمع‌بندی کرده به بچه‌ها می‌رساند.

در عین فعالیت‌های مبارزاتی، از فعالیت عادی اجتماعی به دور نبود. در چند رشته ورزشی فوتبال، والیبال و شنا کار کرده بود. مثلاً یک تیم فوتبال دبیرستان منصور بود. به عنوان تفریح به کوهنوردی می‌رفت. در زمینه درسی هم فعال بود. کلاس نهم دبیرستان یک پیل درست کرد که در خانه با آن لامپ روشن می‌کردیم. همین طور یک نوع ترازو درست کرده بود که به نام خودش در آزمایشگاه فیزیک دبیرستان ثبت شده بود. هفت، هشت سال بعد رفقایم می‌گفتند در آزمایشگاه فیزیک از دستگاهی که برادرت درست کرده استفاده می‌کنیم. در تعطیلات تابستان، برای تفریح یکی دو هفته به روستا می‌رفت و به روستاییان که رابطه فامیلی هم داشتیم، کمک می‌کرد.

برخوردها در خانه خیلی متین بود. دوره دبیرستان با وجود سن و سال کم از استقلال فکر و عمل کامل برخوردار بود. گاهی ساعت ۱ و ۲ نصف شب به خانه می‌آمد ولی به دلیل رفتار متین و زندگی سالمی که داشت هیچ وقت مورد اعتراض پدرم نبود و از اعتماد کامل برخوردار بود. هیچ وقت با پدر، مادر و خواهرانم برخورد تندی نداشت. با وجود اعتقادات و عرق مذهبی که داشت ولی هیچ وقت برخورد تعصب یا تحکم‌آمیز نمی‌کرد. در برابر اشتباهاتی که من مرتکب می‌شدم با دعوا و تنبیه برخورد نمی‌کرد. سعی می‌کرد اشکال کار را روشن کند. می‌گفت با زور چیزی حل نمی‌شود باید کاری کرد که فرد با انگیزه درونی کار را انجام دهد. بنابراین انتقادهای سازنده او طوری بود که ذهن را فعال می‌کرد.

## شب اعدام

شب قبل از اعدام محمد، ساواک مرا از زندان به یکی از خانه های مخفی خودش برد. بعد، پدر و مادرم را آوردند و بعد هم محمد را. این آخرین ملاقات و دیدار ما بود. محمد ابتدا خیلی سریع ما را نسبت به اوضاع و احوال توجیه کرد، این که ساواک و رژیم می خواهند چه کار کنند. این که رژیم تصمیم گرفته او و یارانش را اعدام کند و چرا؟ در اثنای صحبت های او، پدرم از روی عواطف پدری گفت: واقعاً نمی توانید کاری کنید که اعدام نشوید؟ چه کار می شود کرد؟ این که خیلی بهتر است که شما اعدام نشوید. محمد در پاسخ، از امام حسین و از کلمات امام حسین گفت. گفت پدرجان مگر خودت آن همه زیارت عاشورا نمی خواندی؟ مگر آن همه زیارت وارث نخوانده ای؟ خب در آن زیارت تو چه می گویی، از خدا چه چیزی می طلبی؟ چه کسی را لعن و نفرین می کنی؟ از چی و از کی دفاع می کنی؟ هدف امام حسین چه بود؟ آرمانش چه بود؟ اگر واقعاً برای امام حسین این امکان وجود داشت که با یزید بیعت و سازش کند، برای ما هم که خودمان را پیرو او می دانیم، این راه و این امکان وجود دارد... ولی «هیاهات مآل الذلّه!» امکان ندارد ما با این رژیم سازش کنیم، ما پیرو امامانمان هستیم، ما راه امام حسین را انتخاب کردیم، پیشوای ما امام حسین است و ما سر در راه او خواهیم داد.

من خودم هم به هیچ وجه دلم نمی خواست که محمد اعدام بشود، چون صرف نظر از رابطه برادری، به لحاظ موضعی که در سازمان داشت، اصلاً نمی خواستم او اعدام شود و جدا از عواطف برادری، به لحاظ عواطف ایدئولوژیکی و از آن جا که نقشش را در سرنوشت سازمان خیلی مؤثر می دانستم، دلم می خواست که او اعدام نشود، آن موقع درک عمیقی از قضایا نداشتم، ولی وقتی محمد خطبه امام حسین را خواند و این بحثها را کرد و آخر سر گفت که «با لیتنی کنت معکم فأفوز فوزاً عظیماً» فضای خودم واقعاً چرخید، به پدرم گفتم خوب راست می گوید! اگر ما مدعی هستیم پیرو امام حسین هستیم، خب راه همین است، دیگر دنبال چه هستیم؟

محمد در انتها گفت پدرجان سرتان را بالا بگیرید، افتخار کنید به این مصائب. این افتخاری است که نصیب هر کس نمی شود، خوشوقت باشید که نصیب ما شده، و خداحافظی کرد و رفت.



# شکستها و راهگشایها

محمد سیدی کاشانی

رهبران نهضت آزادی بعد از ۱۵ خرداد ۴۲ در واقع فکری و راهی به نظرشان نمی رسید. درمانده بودند و نمی دانستند که چکار باید کرد. ولی دانشجویها و جوانان پرشور نهضت احساس می کردند که نمی توانند آرام بنشینند و علاوه بر این دیگر نمی شد با فعالیتهای سیاسی، کاری را در شرایط آن روز پیش برد. باید کار دیگری کرد. این بود که فشار می آوردیم به بقایای نهضت، که بیشتر هم دانشجویها بودند، که آقا بیاید بنشینیم یک کاری بکنیم، یک فکری بکنیم، یک سازمان جدیدی به وجود بیاوریم. این فشارها و پیگیریها و دنبال کردنها ادامه داشت تا این که یک روز یکی از اعضای نهضت آمد و به من اطلاع داد که آن چه که می خواستی به وجود آمده. من خیلی خوشحال شدم. گفت که فردی به نام «محمدآقا» با تو فردا بعد از ظهر ساعت ۵ دیدار خواهد داشت.

تاریخ آن روز فکر می کنم حوالی ۱۵، ۱۶، ۱۷ شهریور ۴۴ بود. من رأس ساعت ۵ رفتم به منزل آن فرد و آن جا با مردی بلندقد، چهارشانه، با قیافه یی باصلابت و حرکاتی سنگین و لهجه یی آذری مواجه شدم. رفتار و حرکات و صحبتهای او از همان لحظه اول من را متحیر کرد. حالتی در من به وجود آورد که زبانم از توصیف آن واقعاً عاجز است. «محمدآقا» پس از سلام و علیک و صحبتهای اولیه، از کودتای ۲۸ مرداد، از فاجعه ۱۵ خرداد، از خیانتها و اختناقی که رژیم شاه حاکم کرده بود صحبت کرد. از فقر

و بدبختی مردم، از ثروتهای در حال انباشت عدۀ قلیلی که به همه چیز مسلط شده بودند، و در انتهای بحث با لحنی سنگین و گرفته گفت: «چیه این زندگی؟!» با وجود همۀ آمادگیهایی که برای مواجهه با مرگ و شکنجه و زندان پیدا کرده بودم، این جمله سه کلمه بی کوتاه مرا به شدت تکان داد.

پیش خودم گفتم همه چیز تمام شد، با همه چیز باید خداحافظی کنی. با کار، با زندگی، با تمام علایقت، با دوستان و با آنهایی که در مسیر مبارزه نبودند. خلاصه مسیر زندگی عوض شد و باید آماده شوی برای مبارزه بی امان و شهادت.

در همان دیدار اول گفت ببین محمد، تضاد اصلی حاکم بر این جامعه، تضاد بین مذهبی و لامذهب نیست. تضاد اصلی، تضاد بین استثمارکننده و استثمارشونده است و در رأس استثمارکننده ها هم رژیم شاه است. این تضاد باید حل بشود تا توده ها رها شوند، آزاد شوند و شرایط زندگیشان عوض شود و از این همه فقر و بدبختی نجات پیدا کنند. این تضاد هم حل نمی شود مگر با نابودی رژیم شاه. شاه و رژیمش هم امکان ندارد که خودشان با پای خودشان بروند و حاکمیت را به توده ها واگذار کنند. دیدی که برای ساده ترین تظاهرات، برای یک فریاد حق طلبانه، مردم را به رگبار بستند. پس اینها نمی روند مگر با قهر، باید مبارزه مسلحانه پیشه کرد، مبارزه مسلحانه هم امکان پذیر نیست مگر این که در ابتدا مخفیانه آغاز شود. پس ما باید از مبارزه مخفی شروع کنیم و هر چه بیشتر در عمق جامعه فرو برویم.

از مجاهدین شهید سعید محسن و اصغر بدیع زادگان هم خاطراتی دارم. سعید دوران سربازیش را در جهرم گذرانده بود. سال ۱۳۴۲ یا ۴۳، مجاهد شهید نبی الله معظمی که در آن شهر با سعید آشنا شده و از همان طریق هم به عضویت سازمان درآمده بود و سرانجام در سال ۶۱ به دست پاسداران خمینی به شهادت رسید، تعریف می کرد و می گفت سعید ظرف مدت کوتاهی در دل مردم جهرم جای گرفت.

همه او را دوست داشتند و از کارهایش و از کمکهایش به محرومین و نیازمندان، صحبت می کردند. یک روز از کوچه بی عبور می کردم. دیدم سعید وسط حیاط خانۀ پیرمردی پشت چرخ چاه ایستاده و به او در تخلیه چاه کمک می کند. رفتم جلو و خداقوتی گفتم و ایستادم به تماشا. او مهندس بود و برای من در آن زمان این کار کمی عجیب می نمود. چند دقیقه بعد پیرمرد صدا زد بکش بالا دیگر خسته شدم و سعید او را بیرون آورد و بدون معطلی و هیچ حرفی خودش به داخل دلو رفت و گفت بفرست پایین.

پیر مرد خجالت کشید و قبول نکرد و گفت آقای مهندس اختیار دارید تا همین جایش هم ما شرمندۀ شما ایم. ولی سعید آن قدر بر سر حرفش ایستاد که پیر مرد ناچار پذیرفت و در میان حیرت من به داخل چاه رفت. این حرکت سعید مرا تکان داد و از همان لحظه تصمیم گرفتم به راهی که در مقابلم نهاده بود پا بگذارم و دنبالش بروم. هر چه بادا باد! شهید بنیانگذار سعید محسن، بسیار مهربان، نکته سنج و شوخ طبع و در عین حال متهور و بسیار شجاع بود. در دوران آموزشهای قبل از اعزام به فلسطین، هر گاه که سعید وارد پایگاه می شد فضای جمع را عوض می کرد. علاوه بر شوخی و مهربانی کارهای جمعی را راه می انداخت. خیلی بارز بود که هر کس در کار و مناسبات و مبارزه بیشتر فدا می کرد و از خودش مایه می گذاشت، سعید بیشتر با او شوخی می کرد. سعید در هیچ شرایطی مضطرب و پریشان نمی شد و نشاط و سرزندگی همیشگی را از دست نمی داد. یادم می آید در اردیبهشت ۵۱ که بیدادگاههای شاه خائن، بنیانگذاران، اعضای مرکزیت و کادرهای سازمان را محاکمه می کردند، با او و دو نفر دیگر هم سلول بودم. سلول کوچک یکنفره بی بود. سعید شعله سلول بود و به آن گرما، نور و نشاط می بخشید و وضع روحیش هیچ تفاوتی با شرایط قبل از دستگیری و خارج از زندان نداشت. همان طور شوخ و بانشاط. بر ایمان شعر می خواند، شوخی می کرد، افسرهای زندان را که برای بازدید سلولها می آمدند دست می انداخت. در عین حال به هیچ وجه از وظایفش غافل نبود. ارتباطات مخفیانه اش با بقیه سلولها و با «محمدآقا» برقرار بود. پیامها را می فرستاد و می گرفت و در مورد مسائل مختلف مشورت می کرد. اطلاعیه مشترکش با «محمدآقا» در همین شرایط، صادر گردیده و به بیرون از زندان فرستاده شد. دفاعیه تکانهنده و مفصلی را که در بیدادگاه نظامی خواند طی ۵-۶ ساعت در همین روزها نوشت. در این دفاعیه رژیم پهلوی را از ابتدا تا آن زمان و از صدر تا ذیل سکه یک پول کرد.

ایمان و یقینی که به راه و هدفش داشت به او آرامشی بخشیده بود که می توانست در بحرانی ترین شرایط ساعتها به طور متمرکز روی یک مسأله فکر کند و تضادها و جوانب کار را بسنجد.

سعید در تربیت اعضای مرکزیت سازمان در آن زمان، یعنی سالهای ۴۴ تا ۵۰ نقش برجسته بی داشت. از جمله مجاهد کبیر رضا رضایی از دست پرورده های اوست. من افتخار این را داشتم که دو سال تحت مسئولیت مجاهد شهید اصغر بدیع زادگان

باشم. علاوه بر آموزشهای تشکیلاتی، اصغر در آن واحد ۷ گروه از اعضای سازمان را تحت مسئولیت داشت و آموزش می داد. در عین حال کارش را در دانشکده فنی هم ادامه می داد و تضادهای مبارزه مخفی و زندگی علنی را حل می کرد. مهمترین چیزی که از شهید اصغر بدیع زادگان در خاطر من هست، نکاتی است که راجع به مسعود می گفت. یادم هست که از قاطعیت و صلابت مسعود تعریف می کرد و می گفت «محمدآقا» (حنیف نژاد) در بین تمام اعضای مرکزیت بیشترین توجه را به مسعود دارد و او را از همه بچه ها بیشتر دوست دارد و در آموزش و تربیت وی به عنوان یک مسئول همه جانبه و ترازمکتب بیشترین تلاش را می کند. سالها بعد که مسعود را تا حدی شناختم، دریافتم که بنیانگذار سازمان از همان زمان که مسعود هنوز خیلی جوان بود، در میان اعضای مرکزیت، حتی آنها که قبل از مسعود وارد سازمان شده بودند، جانشین خود را به خوبی شناخته بوده است.

سال ۴۷ یک روز شهید اصغر برایم تعریف کرد که یک نفر از حزب ملل اسلامی را دستگیر می کنند و از طریق او تمام افراد دیگر لو می روند. من که اصغر را هنوز خوب نمی شناختم از او پرسیدم اگر خدای نکرده روزی شما دستگیر شدی چه خواهی کرد؟ نگاهی به من کرد و بعد با لحنی آرام ولی محکم و مطمئن جواب داد به خدا اگر بند از بندم را از هم جدا کنند یک کلمه به آنها نخواهم گفت. و چنان که سالها بعد دیدیم به آن چه با خدای خود و حنیف کبیر عهد کرده بود، عمل کرد و جلادان و بازجویان سفاک شاه به رغم سوزاندن تمام کمر و باسنش در مقابل عظمتش به زانو درآمدند.

ایمان اصغر به تک تک کلماتش، که برایم فوق العاده آموزنده و تکان دهنده بود، یک بار همان جا و از زبان خودش شنیدم و بعدها در زیر شکنجه های ساواک به عینه دیدم و تجربه کردم. او اسطوره مقاومت در زیر شکنجه بود، بعد از آن همه شلاق و سوزاندن پشتش با اجاق برقی، لب از لب نگشود. هنگامی که اصغر را برای معالجه به بیمارستان برده بودند، همزمان با روزهایی بود که مرا هم که در درگیری مجروح شده بودم، به آن بیمارستان برده بودند و در آن جا شاهد آثار شکنجه های وحشیانه ساواک بودم. اصغر حتی در بیمارستان و هر بار هنگام جراحی و پانسمان، فریادش را در سینه حبس می کرد و دم بر نمی آورد.

اصغر نقش برجسته ای در تدوین برنامه آموزش سیاسی و اقتصادی سازمان داشت. کتابهای مفصل و قطور آموزشی را خلاصه می نمود و به صورت جزوات فشرده می

درمی آورد. به طوری که دوره آموزش تئوریک سازمان از ۳ سال به ۹ ماه کاهش یافت. آخرین خاطره‌یی که از وی به یادم هست، شبهای سوم و چهارم خرداد ۵۱ بود. از ۱۰ روز قبل اصغر و شهید محمود عسکری زاده و من در یک سلول بودیم. روز سوم خرداد زندانبان مرا صدا کرد و گفت وسایلت را جمع کن. برای زندانی، این لحظه یکی از سخت ترین لحظات است. آدم باید از دوست داشتنی ترین یارانش، یارانی که سالها با یکدیگر بوده اند، جدا شود. در حین جمع آوری وسایل از اصغر پرسیدم جریان چیست؟ او که موضوع را به خوبی دریافته بود گفت جریان خاصی نیست. ما (با اشاره به خودش و محمود) اعدام می شویم و تو زنده می مانی. این جمله او زبانم را بند آورد. سراپا داغ شدم و هیچ چیزی نمی توانستم بگویم. در همین لحظه زندانبان با عجله آمد و گفت: برویم. اصغر را در آغوش گرفتم و لحظاتی نگاهش کردم. بعد محمود را بغل کردم و با او وداع کردم...

## اصغر، بنیانگذاری استوار

شهین بدیع زادگان

شهریور سال ۵۰ که در جریان دستگیری اصغر قرار گرفتم، دانش آموز ۱۵ ساله بی بودم که چیز زیادی از مبارزه نمی دانستم. البته خانواده مان ضد رژیم شاه و سیاسی بود که این هم به خاطر وجود اصغر بود.

اصغر خیلی کم به خانه می آمد؛ معمولاً هفته بی دو، سه شب و بعضی روزها. مابقی ایام هفته را به قول خودش در خانه «رفقا» می گذراند. مواقعی که در خانه بود، به اتاقی در طبقه دوم که اصطلاحاً به آن کتابخانه می گفتیم می رفت و مشغول مطالعه می شد. وقتی آن جا بود، کسی جرأت نمی کرد وارد شود، مادرم تعریف می کرد یکبار که صبح رفتم برایش چای ببرم، وارد اتاق شدم و او جا خورد. بعد با نگاه آرام و مهربانش به من فهماند نباید سرزده وارد می شدم و به اوراقی که رویش کار می کرد نگاه کنم.

خیلی وقتها عواطف پاکش را به بهترین وجه بارز می کرد و همین بود که ما را مجذوب می کرد. یادم است یک شب زمستان که ماه رمضان هم بود، اصغر تا ساعتها بعد از اذان مغرب، در بازار دنبال خرید پتوی برقی برای مادر بیمارمان بود و وقتی آن را آورد آن قدر خوشحال بود که در پوست نمی گنجید و این برای ما باورکردنی نبود که اصغر که دقایق وقتش حساب شده بود، این همه وقت روی خرید آن گذاشته باشد.

هر وقت به میهمانی یا مسافرت می رفتیم، اگر همراهمان می آمد، حتماً در اواسط کار ما را ترک می کرد و می گفت، «کار» دارم و می رفت تا به کارهایش برسد.

اصغر در تمامی فامیل پدری و مادری و در میان دوستان و آشنایان و همسایگان به خاطر ویژگیهای خاصی که داشت چهره محبوبی بود. از یک طرف نجات و پاکی بی اندازه اش او را شاخص کرده بود و از طرف دیگر پشتکار و تلاش مستمرش برای «کار»هایی که نمی دانستیم چیست، او را از بقیه متمایز می کرد.

خانواده ما به لحاظ اقتصادی زیر متوسط بود. از این رو اصغر بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی به کمک برادر بزرگترمان رفت و بار مسئولیت خانواده و پرداخت هزینه های سنگین تحصیلات دانشگاهی دو برادر دیگرمان را عهده دار شد. در آن سالها (۴۲ تا ۵۰) هر کس در جامعه دنبال پیدا کردن پول و تشکیل خانواده بود. اما اصغر به رغم این که تحصیلات عالی و شغل بسیار مناسب (استادیار دانشگاه تهران) داشت و به رغم اصرار مستمر فامیل و ... برای تشکیل خانواده مقاومت می کرد و همیشه با خنده آنها را از سر باز می کرد.

او تمام فکر و ذکرش دنبال اهدافی بود که برای ما نامعلوم بود. فقط می دیدیم که نه خواب دارد و نه آسایش. سر و وضعش بسیار بسیار ساده و البته به غایت تمیز و مرتب بود. یادم است در تمام آن سالها یک دست کت و شلوار داشت که بارها آن را ترمیم کرده بود. حتی کفشهایش را خودش بارها دوخته بود.

ظهرها که از مدرسه می آمدم، گاه او نیز می آمد. به مادرم می گفت: «زود باشید جنگی برابیم غذا بکشید باید زود بروم». هر چه مادرم التماس می کرد که مقداری استراحت کند، نمی پذیرفت. نمازش را همیشه قبل از غذا، می خواند. با طمأنینه خاصی وضو می گرفت و نماز می خواند. در رکعت دوم نمازش همیشه سوره «والعصر» را می خواند. حتی همان موقع هم می شد فهمید که نماز و نیایش او سمت و سو و هدف مشخصی دارد و با نماز بقیه متفاوت است. بعد از اتمام نماز، سریعاً غذا می خورد و گاهی اوقات به مادرم می گفت ۱۰ دقیقه می خوابم، حتماً بیدارم کنید باید بروم. کلمه «جنگی» اصطلاحی بود که او برای همه کارهایش به کار می برد و می دیدم که همیشه برای تک تک دقایقش برنامه و حساب و کتاب دارد.

من همیشه اصغر را در حال مطالعه دیده بودم. همیشه کتابی همراهش بود، حتی در اتوبوس کتاب می خواند. گاهی وقتها دیده بودم که روزی ۲ تا ۳ ساعت روی روزنامه های عصر کار می کرد و هر روز به اخبار رادیوها گوش می داد. دیده بودم که ساعتها از وقتش را به مطالعه و فکر درباره قرآن مشغول بود و در جواب مادرم می گفت: «قرآن کتاب راهنمای

عمل و کار است. چیزی نیست که لای جلد ترمه و مخمل بپیچیم و در تاقچه بگذاریم». هر چه می گذشت ما او را کمتر می دیدیم ولی همیشه پنجشنبه شبها به خانه می آمد تا خودش را برای کوهنوردی روز جمعه آماده کند.

او پنجشنبه شبها برای آماده شدن برای کوهنوردی در روز جمعه، به خانه می آمد. یک کوله سربازی، یک جفت پوتین سربازی، یقلاوی و قمقمه و یک دست لباس معمولی — که حتی در سردترین روزهای زمستان که به قله توجال می رفت، از آن استفاده می کرد — وسایل او را تشکیل می داد. کوهنوردی روز جمعه او هیچ وقت ترك نمی شد و به صورت جدی آن را دنبال می کرد و راههای سخت و صعب العبور را انتخاب می کرد. شنیدن اخبار در ساعات مختلف رادیو و دنبال کردن اخبار مربوط به «فلسطین» و جنگ ویتنام از کارهای فراموش نشدنی روزانه او بود.

ورزشهای سخت روزانه و تمرینات سنگین که بعدها فهمیدم به خاطر آمادگی بدن برای زیر شکنجه بوده است، جزو کارهای روزانه اش بود. قرآن ترجمه شده بی داشت که خیلی از اوقات می دیدم که روی آن کار می کند. یک بار به مادرم گفت: قرآن کتاب راهنمای عمل و کار است نه چیزی که در جلد ترمه و مخمل بپیچند و روی تاقچه بگذارند.

آخرین خاطراتم نیز مربوط به ملاقات کوتاهی است که در زندان قزل قلعه به من و مادرم دادند. او را بعد از شکنجه های وحشیانه از اوین به قزل قلعه آوردند تا ما او را ببینیم. این زمانی بود که شایعه شهادت او زیر شکنجه همه جا پيچیده بود. روز ۹ آذر ۵۰ بود. دژخیمان ساواک در اتاق و در اطراف او بودند و من و مادرم بهت زده از وضعیت اصغر، فقط او را نگاه می کردیم. در اثر تحمل شکنجه های وحشتناک موهایش تماماً سفید شده و به اندازه ۱۰ سال پیر شده بود. جلادان می گفتند «مادر برایش میوه و شیرینی و موز و ... بیاورید». و او با وقار و متانت زیاد رو به مادرم کرد و گفت: «چیزی نیاز ندارم و نمی خواهد چیزی بیاورید».

آن موقع، او ایل اردیبهشت سال ۵۱ بود که گفتند آخرین دادگاه و محاکمه اصغر است. ما به طور خانوادگی برای شرکت در جلسه دادگاه به محل دادرسی ارتش در چهارراه قصر تهران رفته بودیم، از حوالی ساعت ۸ صبح، آن جا منتظر بودیم تا اتوبوس حامل زندانیان سیاسی وارد محوطه دادرسی ارتش شد. اصغر را دیدیم که از اتوبوس پیاده شد و در حالی که دستهایش را از پشت بسته بودند، او را به محل دادرسی ارتش می بردند. ما از راه دور با فریاد او را صدا کردیم و اصغر سرش را برگرداند و خندید. ما مدتها منتظر بودیم تا شاید ما



را به جلسه دادگاه راه بدهند. اما ساواک شاه از ترس بر ملا شدن جنایاتی که در مورد اصغر مرتکب شده بود، مانع شرکت مادر جلسه دادگاه شد. تا حوالی ساعت ۵ بعد از ظهر پشت در دادگاه منتظر بودیم و متوجه شدیم که اصغر را دارند از درب دیگر دادگاه خارج می کنند و به سمت اتوبوس می برند. خودمان را به خیابان رساندیم و منتظر رسیدن اتوبوس شدیم. وقتی که اتوبوس به نزدیک ما رسید، دیدم که اصغر خودش را به کنار یکی از پنجره ها رساند و در حالی که دستهایش از پشت بسته بود، پرده اتوبوس را با صورتش کنار زد و چند بار کلمه «اعدام» را تکرار کرد. این آخرین تصویری است که از اصغر در ذهن من نقش بسته است.

آن چه از اصغر در ذهن و ضمیرم نقش بسته در این چند جمله می توانم خلاصه کنم:  
اصغر مجاهدی بود با تلاش و کوششی بسیار جدی و مستمر و پیگیر و بارو حیه یی  
خستگی ناپذیر و عزمی استوار و پولادین برای نیل به اهداف و آرمانهایی بس والا.

## حنیف، بنیانگذار و راهگشا

محمد حیاتی

روز اولی که «محمدآقا» را دیدم، در یک اتاق کوچک اجاره‌ی در محله خودمان بود. ما چند نفر توسط شهید موسی خیابانی عضوگیری شده بودیم. روز اولی بود که حنیف می‌خواست برای ما صحبت کند. در همان برخورد از یکرنگی او متحیر شدیم. «محمدآقا» خیلی بی‌آلایش، ساده، لباسش را درآورد، نشست. و شروع کرد از جریان تکامل و انسان خلاصه‌ی را گفت و آیاتی از قرآن را خواند. من با این که سابقه مذهبی داشتم ولی انگار او آیات جدیدی برایمان می‌خواند که تا آن موقع نشنیده بودیم. اما قبل از این که حرفها و بحثهای او جلب توجه کند، فاطمیت و یقین به حرفهایش بود. مثل این که حرف از تمام وجود و سلولهایش بیرون می‌آمد.

سؤالاتی که از او می‌کردیم، اگر سؤالات سطحی و غیرلازم بود، خیلی صریح و قاطع می‌گفت این را کنار بگذار، اگر اهلش هستی بیا و اگر نیستی بگذار کنار. یک خرده با او بحث را ادامه دادم و از زاویه این که مگر در کار من تردیدی هست، صحبت کردم. خیلی قاطع گفت: «اگر تو را نمی‌شناختم زیر این سقف با هم ننشسته بودیم، پروسه‌ات را هم می‌دانم. اگر می‌خواستیم اعتماد نکنیم، اعتماد نمی‌کردیم.» جوابی بود که هم اعتماد را جلب می‌کرد، هم آموزش می‌داد. حرف زدنش خیلی صریح و جدی بود و سریعاً همه را جذب می‌کرد.

چیزی را در وجود او به رأی العین دیدم که هیچ گاه یک تصویر مادی از آن نداشتم. سیمای پرصلابت و باشکوه انسانی که ساده و صریح و در عین حال بسیار عمیق و فصیح است. وقتی صحبت می کرد، احساس می کردم که وجود او «حقیقت» را منعکس می کند. ذره بی جای وهم و خیال باقی نمی گذاشت، با هر جمله بی که ادا می کرد مسئولیتی درمقابل ما می گذاشت. سر دستوره‌های امنیتی و جلوگیری از ضربه خوردن خیلی حساس بود و بسیار قاطع برخورد می کرد.

سال ۴۹ در جریان دستگیری بچه‌ها در دوی، یکسری دستوره‌های امنیتی به ما دادند در مورد خانه‌های تیمی. من یک اتاق گرفته بودم روبه روی دانشگاه شریف، که با ۳ نفر دیگر در آن اتاق بودیم.

یک سطل پلاستیکی داشتیم که به آن سطل ملات می گفتیم. مدارک را در آن می گذاشتیم و شب می سوزانیدیم، در حالی که باید همان موقع می سوزانیدیم. یک روز «محمدآقا» در غیاب ما آمده بود در جا با قاطعیت تمام سطل را با چاقو تکه تکه کرده بود. بعد که آمدیم و برآیمان کار آموزشی و توضیحی کرد، در همان جا با ذکر خاطره‌ی گفت: «رفتم خانه بچه‌ها، رادیو را برداشتم، دیدم رادیو ... (مخالف شاه) را گرفته اند و موج آن همان طور روی رادیو باقی مانده. اگر همان موقع که مسائل امنیتی را برایشان توضیح دادم این رادیو را هم جلو خودشان خرد می کردم، بچه‌ها در دوی مسائل امنیتی را رعایت می کردند و دستگیر نمی شدند».

یکی از خصوصیات بارز حنیف واقعگرایی او بود. نقطه نظرها و حرفهایش ماکزیمم انطباق را با واقعیت داشت. مثلاً یکی از دلایلی که ما را برای کارگری می فرستاد به خاطر این بود که ما را از صورت یک روشنفکر دور از عمل و ذهنی درآورد و تبدیل به یک انقلابی واقعگرا و آشنا با درد مردم کند.

مثلاً در رابطه با نظافت خانه‌ها وقتی در خانه‌های جمعی بودیم، رسیدگی به خانه در حد دانشجویی بود. ولی یکبار رفتیم خانه دیدیم اصلاً عوض شده. تک و تنها از دستشویی شروع کرده و همه جا را تمیز کرده است. آموزش که می داد مثل این بود که سیب را تعریف می کرد ولی در عین حال نفر آموزش گیرنده زیر دندان آن را مزه مزه می کرد. یکی از دلایلی هم که ما می توانستیم قرآن و نهج البلاغه را خوب آموزش بگیریم، دقیقاً همین بود که «محمدآقا» آموزشها را به موقع و سر جایش به ما تفهیم می کرد. به خاطر همین نقطه قوتها هم بود که هیچ کدام از بچه‌ها به خودش اجازه نمی داد به او «محمد» بگوید، ما یکدیگر را با اسم کوچک

صدا می‌کردیم ولی هیچ‌کس حنیف را تا روز آخر با اسم کوچک صدا نکرد. همه می‌گفتند «محمدآقا»، نه این‌که او بخواهد ولی سطح برخوردش و قاطعیتش و مسأله‌حل‌کنی او آن قدر جلوتر از همه بود که همه بی‌اختیار و صمیمانه «محمدآقا» صدايش می‌کردند.

من این را در موقع دستگیری هم دیدم. هنگام دستگیری، خیلی فشار روی او بود. همهٔ مسئولیتها متوجه او بود. همهٔ اعضای مرکزیت را می‌زدند که او را بگیرند و حالا گرفته بودندش. ولی خم برابرش نیامد. وقتی در سلول بود، تحلیل و جمع‌بندیش را می‌کرد و می‌فرستاد برای بچه‌ها.

مسعود هم در آن شرایط چه‌ها که نکرد و چقدر خودش را در رابطه با «محمدآقا» به آب و آتش زد تا این‌که مسائل روی دور بیفتند. «محمدآقا» طوری برخورد می‌کرد که انگار دستگیر نشده. در سلول که بود دنبالهٔ کارش یعنی همان تحلیلها و جمع‌بندیها را داشت.

در آن موقع، این برای زندانیان خیلی عادی بود که شطرنج درست می‌کردند حالا یا برای محمل یا برای بازی از آن استفاده می‌کردند. ولی ما جدیت «محمدآقا» را که می‌دیدیم بدون این‌که خودش چیزی بگوید، این کار را نمی‌کردیم. نمی‌خواستیم «محمدآقا» که نگاه می‌کند ببیند ما داریم شطرنج بازی می‌کنیم. می‌دانستیم که فضای «محمدآقا» این است که از فرصتها باید بیشترین استفاده را کرد و امر مبارزه و سازمان را پیش برد و از تک‌تک ما چنین انتظاری داشت.

## دستگیری حنیف

ما خبر نداشتیم که تحت تعقیب هستیم. و در مدتی که بعد از ضربهٔ اول شهریور ۱۳۵۰ با حنیف بودیم هر دو در یک اتاق بودیم و یک اتاق دیگر هم بود که بچه‌های دیگر در آن بودند. احمد رضایی هم می‌آمد. حنیف خیلی سفارش می‌کرد به مسائل امنیتی. در واقع هر جا هم که ضربه خوردیم صرف‌نظر از شرایط جبری، در اساس ناشی از بی‌توجهی ما به تذکرات او بود. روزهای اول و دوم ماه رمضان بود، وقتی ریختند توی خانه، وقت استراحت بود. کاری که توانستیم بکنیم، این بود که اسناد و مدارک را یک مقدار از بین بردیم ولی بیش از این نتوانستیم. در آن خانه بی‌هم که ما بودیم چون قبلاً ناخواسته شلیک کرده بودیم، سلاحهای را مخفی کرده بودیم و لذا دم‌دست سلاح نداشتیم. و این تجربهٔ بزرگی برایمان شد. «محمدآقا» را با قنداق تفنگ بدجوری زدند و گرفتند. انگار همه چیز

را پیدا کرده بودند. از همان لحظه اول دست و پایش را بستند و کتک زدن و شکنجه شروع شد. با قنطاق تفنگ به پیشانی‌ش زدند طوری که باد کرد و او را طناب پیچ کردند و با اهانت و ضرب و شتم سوار ماشینش کردند. من هم پشت او نشستم.

ساواک می دانست که همه اطلاعات و امکانات و هر چیزی که مربوط به سازمان بوده، نزد محمدآقا است. به همین دلیل همه شکنجه‌ها و فشارها روی او متمرکز شده بود. یعنی از صبح تا شب در تمامی ساعتها او زیر شکنجه بود و رد افراد، سلاحها و امکانات سازمان و همه اطلاعاتی را که داشت از او می خواستند. «محمدآقا» با هوشیاری و تسلط تمام دقت می کرد که چه چیزها را باید بگوید و چه چیزی را باید نگاهدارد.

به خوبی یادم هست با حساب شدگی تمام و تحمل شکنجه‌های فراوان، تنها رد چند سلاح را گفتم و دشمن را از دستیابی به رد احمد (مجاهد کبیر احمد رضایی) منحرف کرد. و این چنین بود که احمد در بیرون ماند برای سروسامان دادن به سازمان. بازجوها «محمدآقا» را رها نمی کردند. هر روز برویها و شکنجه و جنگ اعصاب بود. ولی به رغم اینها در برخوردش با بازجوها همیشه موضع مسلط داشت.

با آن همه فشار شکنجه در آن شرایط، من شاهد چنان روحیه‌ی در او بودم که گویی اصلاً دستگیر نشده، یا انگار نه انگار که زیر شکنجه است، درست مثل این که در بیرون است، عجیب بود که خودش را در آزادی عمل می دید و محدودیت زندان و فشار شکنجه‌ها بر انجام مسئولیتش تأثیری نگذاشته بود و کارهای سازمان را دنبال می کرد. آن چنان روحیه‌ی داشت که همه را تحت تأثیر قرار می داد. بازجوها در مقابل حنیف به خود اجازه نمی دادند هر حرفی بزنند. شکنجه‌گر معروف - حسینی - در مقابل حنیف طلسم شده بود... آنها هم حنیف را «محمدآقا» صدا می کردند.

از خط دادن برای برخورد در زندان؛ تا حل و فصل این مسأله که هرکس در دادگاه چه دفاعی بکند و پیغام دادن به خارج زندان که بچه‌های بیرون خودشان را چگونه حفظ کنند، چگونه عملیات کنند و... کسی که در این مدت بیشترین کمک کار محمدآقا بود و از همان روز اول دستگیر شدن محمد تلاش کرد تا از هر طریق، و با پذیرش هر ریسک، با او رابطه برقرار کند «مسعود» بود. از همان روز اول تلاش کرد که پیغام برساند و پیغام بگیرد و روز و شب طرح و نقشه داشت تا به طریقی با او ملاقات کند و موفق هم شد و این کار را انجام داد. در همین رابطه و از طریق نامه‌هایی که «مسعود» برای «محمدآقا» می فرستاد و جوابهایی که برمی گشت، رسالت و مسئولیت هدایت مجاهدین از حنیف به مسعود رسید.

در تمام مراحل بازجویی نقشی که «محمدآقا» داشت این بود که نگذارد ما تحت تأثیر شرایط و فضای ضربه قرار بگیریم. درحالی که طبیعی بود، چپ روی کنیم. همین که بچه‌ها در همین تعداد زنده ماندند، به خاطر فدای حنیف بود. فقط وضع مسعود صرفاً به خاطر تلاش بی وقفهٔ برادرش، دکتر کاظم، فرق می‌کرد و دستشان برای اعدام او بسته بود، اما موسی می‌توانست اعدام شود و بقیه می‌توانستند اعدام شوند. در بازجوییها به دستور خود حنیف اتهامات را سر مرکزیت و «محمدآقا» می‌ریختیم. گویی که زندان بخشی از پروسهٔ طبیعی کارش بود. کار هدایت و رهبری سازمان را تا لحظهٔ آخر با همان صلابت و قاطعیت ادامه می‌داد. از سلولها رهنمود می‌داد، در دادگاه هم آن خط را پیش می‌برد. در این میان نقش مسعود در مشاورت با حنیف در زندان، نقش درجه اول بود. من هیچ کس را ندیدم که در بحث و مشاورت با «محمدآقا» نزدیکتر از مسعود و فعالتر از او باشد، بدون استثنا هیچ کس حتی سعید و اصغر.

مسعود از روز اولی که «محمدآقا» به اوین آمد از سلولهای طرف دیگر، شروع به برقراری رابطه با او کرد و برای این کار هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد. سربازی را از توی نگهبانهای سیار پیدا کرد که برایش نامه برساند. در سوراخ سنبه‌های دستشویی برایش ملات می‌گذاشت، مسعود گاه همهٔ عواطفش را زیر پا می‌گذاشت و هر چه او می‌خواست برایش فراهم می‌کرد. «محمدآقا» تیغ می‌خواست که اگر توطئه کردند، بتواند خودکشی کند مسعود تیغ به او رسانید. سیانور و سیم برق به او رسانید. روزهای آخری که نزدیک اعدام حنیف بود، بین دادگاه اول و دوم، مسعود خیلی می‌خواست به او اخبار بیرون را برساند که چی شده و بیرون چه خبر است.

حنیف در ابتدا، در سلولهای وسطی اوین بود که دو طرف داشت و دفتر داخلی اوین این دو طرف را از هم جدا می‌کرد. مسعود در طرف دیگر بود، اما هر طور شده به بهانهٔ دل درد و مریضی، نگهبان را خام می‌کرد تا بگذارد به دستشوییهای طرف دیگر هم برود و از این طریق بتواند با حنیف تماس بگیرد، و به بچه‌ها سپرده بود اگر حنیف را دیدید سرفه کنید یا به نحوی مرا خبر کنید.

به این ترتیب نامه‌هایی را مسعود برای «محمدآقا» می‌فرستاد و او نیز به مسعود جواب می‌داد و خطوط ما را روشن می‌کرد... بعدها فهمیدم که وقتی مسعود می‌گوید آموزگارم را دیدم و با آن شور و علاقه از محمد حنیف صحبت می‌کند، چه می‌گوید و منظورش چیست؟

# با مجاهدین نهج البلاغه در جایگاه شایسته خود

جلال گنجه ای

با درود متواضعانه به روان بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق، شهیدان والا قدر، محمد حنیف نژاد و یارانش سعید محسن و اصغر بدیع زادگان.

از مهمترین ره آوردهای مجاهدین خلق به هدف معرفی و تمایز اسلام ناب انقلابی از شبه اسلامهای ارتجاعی، شناسانیدن کتاب نهج البلاغه است که منتخبی از آثار و سیره امام علی ابن ابیطالب (ع) می باشد. کتابی که در عین منحصر به فرد بودن، از زمان تألیفش در آخر قرن چهارم هجری (۱) تا زمان ما به طور واقعی مهجور و فراموش شده بود، جز آن که گهگاه و به اقتضای منافع دین فروشان، نامی از آن در میان عوام الناس آورده می شد (۲).

اما مجاهدین از همان آغاز موجودیت سازمان، به اندک زمانی توانستند کلمات علی (ع)، این «برادر عقیدتی محمد (ص)» را در همان نهج البلاغه مهجور، چونان چراغی شناخته و

---

۱- گردآوری کننده نهج البلاغه، ابوالحسن محمد ابن الحسین الموسوی، معروف به «سیدرضی» و یا «شریف رضی» متولد ۳۵۹ هجری، و برادر کوچکترش سیدمرتضی معروف به علم الهدی، از خاندان سادات علوی در عراق، شاگردان شیخ مفید بوده اند که خود مفید از شخصیت‌های علمی معروف تاریخ شیعه است. مدفن هر دو برادر در کنار صحن کاظمین (ع) هم اکنون زیارتگاه مردم است. سیدرضی در پایان نهج البلاغه ثبت نموده که گردآوری این منتخب آثار علی (ع) را «در ماه رجب سال ۴۰۰ هجری» به پایان برده است. این تاریخ، مطابق است با فوریه ۱۰۱۰ میلادی و بهمن ۳۸۹ شمسی هجری.

۲- زیرا از دیرباز تاکنون، بیشترین وقت و انرژی «اهل علم» شیعه به «مسائل فقهی» معطوف بوده (مندرج در «توضیح المسائل» و اندرباب نجاست، طهارت و شکیات و آداب ...؟! ) اما پیامهای علی (ع) در نهج البلاغه به چنین اموری نمی پردازد.

بشناسانند که راه یک انقلاب عقیدتی را روشنی می بخشد و در هیبت سلاحی کارآمد بر سینه عملی ارتجاع فرود می آمد. و این چنین بود که پس از ۱۵ قرن، کلام علی (ع) را مشاهده می کنیم که چگونه به شایستگی دستمایه نسل انقلابی این مرز و بوم شده است. موفقیت مجاهدین در این زمینه بسیار گسترده و سریع بود و آوازه شهرت تفسیرها و برداشتهای متفاوت سازمان از قرآن و نهج البلاغه چنان در سراسر ایران پیچید که هیچ محفل و مرکزی از آگاهان و مبارزان دینی سراغ نمی شد که در آن مطالبی از برداشتهای اسلام انقلابی مجاهدین خلق و استنادهایشان به قرآن و نهج البلاغه راه نیافته باشد و از تفاوت عظیم اسلام انقلابی با کالای عوام فریب ارتجاع آخوندی اطلاعی نداشته باشند، آن قدر که کار نسخه های بی رواج نهج البلاغه در بازار کتاب ایران، به چاپهای مکرر در مکرر و ترجمه های متعدد کشید و از این ژرفتر آن که بسی از طلاب و مدرسین جوان و مبارز در حوزه های سنتی و مدارس مذهبی - برخلاف معمول قرنهای پیشین - به نهج البلاغه جذب شده و به مطالعه و تحقیق در پیامهای علوی آن روی آور شدند که - از شما چه پنهان - این نگارنده خود یکی از نمونه هایش به شمار می رود.

آری، سالها پس از به اصطلاح تحصیلات دینی و سپس رهسپار شدن به حوزه های بزرگ قم و نجف، اولین باری که این جانب پی می بردم باید نهج البلاغه را به عنوان یک کتاب جدی دینی خواند و از اول تا به آخرش را با تأمل و دقت مطالعه کرد، بهار ۱۳۵۱ و تحت تأثیر وضعیت جدید در فضای مبارزاتی بود. یک سال پس از ضربه وسیع ساواک به سازمان و به دنبال فراگیر شدن آوازه مجاهدین، به هنگامی که تازه از زندان اوین به سلولهای انفرادی قزل قلعه منتقل شده بودم، به رغم ممنوعیت هرگونه کتاب، روزنامه و خواندنی، در سلول به صورتی شگفت به یک نهج البلاغه دسترسی یافته و توانستم با اشتیاق از آغاز تا آخرش را بخوانم و به فراخور حال و استعداد آن ایام، پیرامون مطالبش تأمل کنم. جا دارد یادآور شوم که سالهای سال پیش از این، یعنی درست از سال ۱۳۳۵، نهج البلاغه شخصی خودم که در سنین نوجوانی به عنوان جایزه درسی به من داده شده بود، فقط قفسه کتابهای شخصیم را زینت می داده بدون آن که فراتر از برخی مراجعات پراکنده، نیازی جدی به این کتاب برای امثال من مطرح باشد و بابت رشته تحصیلی و حرفه دینی به این تنها منتخب آثار علی (ع) مراجعه کنیم.

بسی دردناک آن که هنگامی به اهمیت نهج البلاغه پی می بردم که بنیانگذاران مجاهدین، همان سازمان عقیدتی و مبارزاتی که علاقه به نهج البلاغه را و مدارشان بودم، به دست شاه خائن اعدام می شدند.



بحث علل و دامنه فراموش شدگی آثار علی (ع) در میان نسل‌های پی‌درپی مسلمان و شیعه پیشینیان ما در همین سرزمین که مرکز تشیع جهان است، بحثی مشروح و خارج از گنجایش این یادداشت است. اما راستی این واقعیت تلخ را چگونه باید تفسیر کرد که تاکنون تنها همین یک مجموعه کوچک از مواضع و کلمات علی (ع) فراهم آمده است، تازه آن هم چنان که خود مؤلف در مقدمه کتاب اعتراف دارد، تنها از زاویه معرفی «جنبه‌های گوناگون هنرهای آن حضرت در خطابه‌ها و نوشتن و پندها و حکمتها... تا عظمت شأن علی (ع) در زمینه هنرهای فصاحت و بلاغت را...» نشان داده باشد و نه بیشتر. مؤلف مزبور در همین مقدمه می‌افزاید که: «برای این منظور، گاه چند بخش پراکنده از یک سخن پیوسته را برگزیده و نیکوترین بخشها را بدون رعایت نظم اصلی آورده‌ام چرا که من به دنبال نکته‌های ممتاز و درخشان بودم و نه ترتیب و انسجام اصلی کلام علی (ع)...» این یعنی که تمام پرتوهای نورانی از سیمای علی (ع) که در کتاب نهج البلاغه می‌درخشد، به ستاره‌های کوچک پراکنده‌ی می‌مانند که پاره‌پاره‌های برجای مانده از انفجار یک خورشید عظیم باشند.

معنی فاجعه روشن است. در یک کلام باید گفت که تا قبل از مجاهدین، نسل نسل پیشین آگاهان این مرز و بوم هرگز نتوانسته‌اند چندان آشنایی درست و مستقیمی با حقیقت علی (ع) داشته باشند و کمتر کسی خبر دارد که تاکنون بیشترین اقدامها در جهت بهره‌وری و شرح و تفسیر نهج البلاغه، توسط دانشمندان اهل سنت صورت گرفته است و در رأس همگان توسط ابن ابی الحدید المدائنی، دانشمند معتزلی معروف در قرن هفتم هجری (۳).

## مجاهدین و اقتدا به الگوی علی (ع)

در زمینه رویکرد مجاهدین به نهج البلاغه و رواج این کتاب به مساعی این سازمان، آن چه را که حتماً باید مورد توجه قرار داد این تمایز حساس است که پرداختن سازمان مجاهدین به قرآن یا نهج البلاغه به انگیزه‌های به اصطلاح دانشمندانه و فعالیت‌های تخصصی

---

۳- به نوشته سید هبه‌الدین شهرستانی (مؤلف ملل و نحل معروف) در کتابش به نام «ما هو نهج البلاغه» (نهج البلاغه چیست؟) از اولین شرح نویسان بر نهج البلاغه، ابوالحسین بیهقی و سپس امام فخر رازی و قطب راوندی و میثم بحرانی بودند. اما بی شک، معروفترین و مشروحترین شرح نهج البلاغه به ابن ابی الحدید تعلق دارد که در ۲۰ مجلد به چاپ رسیده است. وی نوشتن این کتاب سنگین را در ماه رجب سال ۶۴۴ آغاز و در پایان ماه صفر سال ۶۴۹، طی ۵ سال کار، به پایان رسانید. وی فقیهی بزرگ، ادیبی نقاد، و اصولی (اصول فقه) ماهری بود که در سال ۶۵۵ وفات کرد.

در زمینه دین نبوده است بلکه به خاطر ضرورت‌های یک مبارزه که این یگانه جریان موحد انقلابی را نیازمندانه بر آستان علی(ع) سمت می‌داده تا به آن حضرت سرفرو آورند و با آموختن و انگیزه گرفتن از اندیشه، سنت و روش مبارزاتی و رهبری امیر المؤمنان علی(ع)، مبارزات خود در برابر شاه و ارتجاع دینی را سامان ببخشند، آموختن از پیشوایی که مبارزاتش طی تاریخ پیدایش اسلام، در موضع رهبری اسلام انقلابی و به خصوص دوران چندساله زمامداریش در برابر موجودیتها و قدرتهای مرتجع و منحرف موسوم به مسلمان، امتداد و ترجمان یگانه و بی بدیلی بوده از بینات قرآن و تعالیم محمد(ص).

به عبارت دیگر، نایستی رویکرد مجاهدین به قرآن و نهج البلاغه را حتی با سالمترین تحقیقات دانش پژوهانه قیاس گرفت چرا که مجاهدان برای عمل مبارزاتی و انقلابی به جستجوی پاسخهایی از قرآن و روش علی(ع) برخاسته بودند که اساساً پرسشهایش برای آن «محققان» بی عمل - گو که مبرا از دین فروشی - پدید نمی‌آید تا چه رسد به یافتن به چنین پاسخهایی. و این حالت و حقیقتی است که هرگز بر بیگانگان این راه مکشوف نخواهد افتاد، همان حقیقتی که در قرآن نیز تصریح شده است آن جا که می‌فرماید: «و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خساراً» (۴).

این حقیقت نه یک ویژگی تصادفی مجاهدین است و نه تنها در مورد قرآن و نهج البلاغه صدق می‌کند. بلکه همان طور که بر جریان پیشرفت در علوم تجربی هم صادق است، تنها آن دسته از دانشمندان و پژوهشگران به دانستنیهای تازه و شگرفی دست پیدا می‌کنند که با علوم مربوطه سروکار عملی فعال داشته و به پرسشهای تازه‌ی راه می‌برند و آن گاه طی تحقیق و پژوهش جدید به قانونمندیهای جدید علوم راه می‌برند.

در مثال نهج البلاغه نیز همین قانون صادق است. نهج البلاغه جز سخنان و آثار یک پیشتاز مبارزه عقیدتی، یعنی علی(ع) نیست. ماهیت آثار علی(ع)، درسها و تجارب یک عمر مجاهدت، رهبری و زمامداری امر مبارزه با مشرکان و منحرفان و دکانداران دین بوده است. اگر این آثار را برخلاف ماهیتش به چشم مواعظ و نصایحی برای انزواگزیندگان محراب و وردخوانی خرقه پوشان بنگریم، به ماهیتش پشت کرده ایم و لاجرم هرچه بیشتر در این وادی به کنکاش این آثار بنشینیم، تنها و تنها از ماهیتشان دورتر و بیگانه تر خواهیم شد.

---

۴- آیه ۸۲ از سوره اسراء (۱۷): «و به صورت خواندنیهای قرآن آیاتی را فرومی فرستیم که تماماً شفا و رحمت خداوندی است و حال آن که برای ستمکاران جز مزید زیان و خسران نخواهد داشت».

راز تأثیر ژرف و گسترده مجاهدین بر نسل آگاه معاصر، نسل تشنه پیامهایی که مگر در نهج البلاغه علی (ع) بتوان سراغ گرفت، معجزه بی نبوده و نیست جز همین قانون یاد شده. نمونه های این حقیقت را در ادامه همین مبحث خواهیم دید که مثلاً در مورد خطبه «جهاد» چگونه مجاهدین پیامهای انگیزه ساز می گرفتند و حال آن که فقیهان، آنان که در دوران غیبت امام زمان (عج) اساساً منکر جهاد هستند، این خطبه را اندر احوال مجاهدان و شهیدان گذشته بدر و احد و کربلا و ... صادق می یابند!

## دستاوردها از پیامهای علی (ع)

بنیانگذاران سازمان مجاهدین که از آغاز بر تعیین هویت ایدئولوژیک و روشن کردن استراتژی مبارزاتی سازمان تأکید بسیاری داشته اند، تحقیق و تدقیق در اسناد مربوطه، به خصوص قرآن و نهج البلاغه را در دستور روز قرار داده و تفاسیر سازمان در مورد کل نهج البلاغه (۵) را کامل و مکتوب کرده بودند. یکی از دست اندرکاران این امر، مجاهد بزرگوار و شهید، مصطفی جوان خوشدل بود. سازمان هنوز فرصت انتشار بیرونی این مجموعه و رسانیدنش به دست هواداران و علاقمندان را به دست نیاورده، با ضربه سال ۵۰ مواجه شد و تمام این اسناد به دست ساواک شاه افتاد، جز بخشهای پراکنده بی مانند «خطبه جهاد» که پلی کپی و توزیع شد و بارها توسط هواداران در ایران و خارج کشور تکثیر و تجدید چاپ شده است. از تفاسیر قرآن سازمان نیز جز چند بخش، شامل تفسیر سوره های محمد (ص)، توبه و انفال، به بیرون نرسید.

قابل توجه این که مصادره شدن اسناد سازمان به دست دژخیمان ساواک شاه، به قیمت از میان رفتن این آثار تمام نشد، زیرا که اغلب مجاهدین بنا بر نیازی که به تفسیرهای قرآن و نهج البلاغه برای کار روزمره مبارزه و استقامتشان در برابر دشمن داشتند، بسیاری از این آموزشها را کلمه به کلمه در سینه های خویش از بر داشته اند. آنان در زیر شکنجه های بی رحمانه دژخیمان ساواک یا مشکلات حبسهای طولانی، توانستند از همین سرمایه معرفتی

---

۵- به تعبیر مجاهدین قدیمی که پیش از ضربه پنجاه در عضویت سازمان بودند «هر شش جلد نهج البلاغه». زیرا اگرچه نهج البلاغه در اصل یک کتاب کوچک یک جلدی بیش نیست، اما آن چه آن روز در بازار ایران یافت می شد، نسخه ترجمه شده بی نه چندان مرغوب بود که به سلیقه مترجم، به ۶ مجلد تقسیم و عرضه بازار شده بود.

و معنوی خویش، بسیار سود ببرند. هنوز هم بسیاری از «جوانان مجاهد» آن دوره را می‌شناسیم و می‌بینیم که مهمترین قسمتهای نهج البلاغه را در حفظ دارند. افزوده بر این، دستاوردهای یادشده که به جای کتابهای مکتوب، دیگر در سینه‌های مجاهدان نگاهداری می‌شده، توانست پس از ضربه یادشده، به خیل فزاینده نیروهایی که خواه در زندان و خواه در محیطهای مبارزاتی بیرون به آنان می‌پیوستند، منتقل شود. چنان که در جریان و پس از پیروزی انقلاب ضد سلطنتی نیز همین آموزشها توسط سخنگویان و نویسندگان مجاهدین همواره ترویج می‌شد.

یکی از مهمترین نمونه‌های این امر، سخنرانیهای برادر مجاهد مسعود رجوی در شبهای قدر ماه رمضان سال ۵۸، در مسجد دانشگاه تهران است که در قالب کتابی به نام حکومت علی(ع) و قانون اساسی دولت اسلام انتشار یافت.

رهبر مجاهدین در بخشی از این سخنرانیها و پس از تفسیر و بررسی سوره قدر از قرآن، به نیکی نشان داد که «دیدگاههای مجاهدین خلق درباره قانون اساسی» برای ایران پس از انقلاب، چگونه مبتنی بر رویه علی(ع) و متن عبارات گردآوری شده آن حضرت در نهج البلاغه استخراج و تدوین شده است. هر دوری سکه این پیام رهبری مجاهدین برای تشنگان آزادی و عدالت، بسیار روشن کننده بود. زیرا مجاهدین با ارائه اصول پیشنهادی خود برای قانون اساسی کشور بر مبنای متون اصلی دیانت اسلام، اولاً روشن می‌ساختند که ادعای «انقلاب اسلامی» خمینی و ولایت استبدادی آخوندی ربطی به اسلام ندارد و خمینی را با پایبندی به اسلام و توحید و علی(ع) کاری نبوده و نیست. و ثانیاً نظر به ارائه و عربان ساختن محتوای طبقاتی مواضع نهج البلاغه و دفاع علی(ع) از طبقات زحمتکش و محروم، از آزادیهای دموکراتیک مردم، حق نظارت مردمی بر هیأت حاکمه، برابری زن و مرد، حقوق اقلیتهای مذهبی و قومی، لزوم برقراری شوراهای مردمی و ... مشخص می‌شد که ره آورد «اسلام انقلابی» برای توده‌های دوستدار امیرالمؤمنان علی(ع) چه باید باشد و مجاهدین با شعار «اسلام انقلابی» و «عدل علی(ع)» در پی تحقق کدام آرمانها هستند.

پیش از این دوران اما، زندانهای شاه فرصت مناسبی را برای نگارنده این یادداشت فراهم آورد تا در تماس مستقیم با مجاهدین خلق قرار گرفته و بتواند با بسیاری دستاوردهایشان از قرآن و نهج البلاغه آشنا شود و منطق و ایمان مبارزاتی مجاهدین را که شرط نایل آمدنشان به این دستاوردها بود، به فراخور ظرفیت خود بشناسد. متأسفانه در گنجایش یادداشت حاضر نیست که گزارش کاملی از آن دستاوردها را بتوان به خوانندگان گزارش نمود مگر که

به محورها و نمونه های چندی از این فرازاها، بپردازیم. بدین منظور، به جاست خاطره‌ی  
 را بازگو کنم که به هنگام خویش، برایم بسیار مغتنم و روشن کننده بود:  
 در فرصتی از یک مجاهد- که خداوند نگهدارش باد- پرسیدم: نهج البلاغه چه مسأله‌ی  
 از شما حل می‌کند؟ او پاسخ داد: «سه مسأله:  
 یکم، به ما انگیزه مبارزاتی داده و مسئولیت‌هایمان را تشریح و گوشزد می‌کند.  
 دوم، مرزهایمان را با مرتجعانی که لاف اسلام و تشیع می‌زنند، ترسیم و روش می‌کند.  
 سوم، سندی گویاست که هر عنصر پیشرو و مترقی را با سیمای حقیقی و رهاییبخش  
 اسلام و تشیع آشنا کند».  
 حق این است که نظام بحث حاضر نیز بر همین سه محور باشد:

### نهج البلاغه، انگیزاننده و مسئولیت‌آور

در فرهنگ دینی ما واژه جهاد بسی مقدس و انگیزاننده است. جهاد اذن مبارک خداوند  
 به قربانیان ستم و تجاوز، و رهنمود و فرمانی همراه با نوید شکوهمند پروردگار است که  
 نصرت مجاهدان بر ستمکاران را در کف قدرتمند خود دارد (۶). در نهج البلاغه هم بخشی  
 از مهمترین بحثها در ارتباط با جوانب مهم جهاد است.  
 به عکس، در فرآورده های شریعت آخوندی، «فقهای عظام» شیعه، به رغم مولای موحدان  
 و اولین امام شیعیان علی(ع)، این اذن خداوند را رسماً ملغی نموده و طی بحثهای مطول، این  
 الغای جهاد در «عصر غیبت» را مفصلاً تئوریزه کرده و در معتبرترین کتابهایشان آورده اند. در این  
 میان، قابل توجه این که شخص خمینی با همه لافهایش، هیچ نامی از جهاد در کتاب تحریر الوسیله  
 نیاورده و تنها در آخر بحثهای «امر به معروف ...» فصل کوتاهی آورده با عنوان «فصل فی الدفاع»  
 که مطابق تعریف خودش مربوط است به شرایط «اشغال کشور و مرزهای مسلمین»، آن هم در  
 صورتی که «بیم انهدام شکوه و کیان اسلام [در متن «بیضة اسلام»] و جامعه مسلمین» در میان  
 باشد (۷). اسلاف خمینی هم مواضع بهتری نداشتند. در «جواهر الکلام» می‌خوانیم: «پس در

---

۶- آیه ۳۹ از سوره حج (۲۲): «اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر (به موجب  
 ستم دیدگی، به آنان که آماج قتل و جنگ تجاوزکارانه شده اند، رخصت داده می‌شد و مؤکداً خداوند بر  
 نصرت بخشیدن بدانان توانا است)

۷- تحریر الوسیله، ج ۱، «کتاب الامر بالمعروف»، فصل جهاد، مسأله ۱

میان ما اختلافی نیست بلکه اجماعی است که همانا جهاد واجب است به شرط وجود امام علیه السلام و گشوده بودن دست حاکمیتش یا وجود کسی که امام او را به منظور جهاد منصوب کرده باشد. مؤلف «فقه جوهری» ادامه می دهد: «بلکه اصل مشروع بودن جهاد مشروط است به حضور امام معصوم و در حاکمیت» (۸). به این ترتیب، ملاحظه می فرمایید که بنابر این «فقه» آخوندی، فریضه جهاد از تاریخ پایان حکومت ۶ ماهه امام حسن مجتبی (ع) در اواخر ربیع الاول سال ۴۱ هجری تا همیشه ملغی است مگر زمانی که امام زمان (عج) ظهور کند.

برای مزید اطلاع، «صاحب جوهر» تصریح دارد: «و جهاد واجب نیست بر زنان بدون آن که اختلاف نظری در میان (فقیهان) باشد بلکه این یک حکم اجماعی است به اضافه آن که زنان توانایی جهاد را ندارند» (۹). «اجماع» آخوندی به رغم آن که شخص حضرت محمد (ص) زنان را به جهاد می برده و رزم مسلحانه آنان را شخصاً بسیار ستوده است (۱۰). حال و نظر به مواضع دینی رسمی و رایج بالا، کار سترگ جوانان بنیانگذار سازمان مجاهدین خلق را در نظر بگیرید که مبتنی بر عقیده اسلامی قدم در راه جهاد انقلابی نهاده بودند. پرسش این است که این بنیانگذاران برای رسیدن به ضرورت و مشروعیت عقیدتی جهاد و مبارزه مسلحانه خود باید به کدام مأخذ اسلامی و مرجعیت دینی اتکا کرده باشند؟ آیا جز کنار زدن پرده های بدعت موسوم به دین و شریعت و روی آوردن به متن قرآن و خطبه های جهاد در نهج البلاغه، کدام مأخذ دیگر اسلامی می توانست آنان را رهنمون شود؟ از آغاز پیدایش مجاهدین، این رکنی از سرنوشت عقیدتیشان بود که ارتجاع دینی را پس زده و به طور مستقیم از پیشوایان عقیدتی و تاریخی دین مانند امام علی (ع) و امام حسین (ع) فرا بگیرند چرا که مجاهدین با استراتژی مبارزاتی جهاد مسلحانه، می بایست یک دیکتاتوری پلید به اصطلاح مسلمان را هدف بگیرند که نه تنها رسماً اشغالگر کافر خارجی محسوب نمی شده، بلکه متظاهر به تشیع بوده و ضمناً به عنوان «تنها حاکمیت شیعه» در جهان، با غلظت بسیاری مورد حمایت علنی مراجع تقلید زمان و حتی شخص خمینی بود. چنین بود که مجاهدین راهی نداشتند جز آن که به طور مستقیم از امیر المؤمنان

---

۸- کتاب «جوهر الکلام» جلد ۲۱ این کتاب از نسخه چاپ بیروت، اثر مشهور شیخ محمدحسین نجفی، معروف به «صاحب جوهر» متوفی در ۱۲۶۶ هجری. در بخش «کتاب الجهاد»، فصل «کسانی که جهاد بر ایشان واجب است».

۹- همان جا

۱۰- رجوع کنید به «شیرزن» در بوته آرمان و جهاد، نشریه مجاهد ۴۳۰ و هم چنین نشریه مجاهد قسمت ۱۰ از سلسله مقالات «زنان طلایه دار توحید و جهاد، دختران محمد (ص) - فاطمه سیده النساء (ع)»

پیام‌زنند که در خطبهٔ «جهاد» می‌فرماید: «اما بعد فان الجهاد باب من ابواب الجنة فتحه الله لخاصة اوليائه و هو لباس التقوى و درع الله الحصينة و جنته الوثيقة ...» (اما پس از [حمد خداوند و درود بر پیامبر (ص)] همانا که جهاد دروازه‌ی بی‌از و رودیهای بهشت است که خداوند برای دوستان خاص خود گشوده است. و همان است که جامعهٔ تقوی است و زره حفاظت‌کنندهٔ خداوند و پوشش اعتماد‌کردنی پروردگار است) (۱۱).

ملاحظه می‌کنید که اگر جهاد این است که علی (ع) تعریف می‌کند، این نیاز هر روزه و هر لحظهٔ هر مسلمان است تا در کنف «جامهٔ تقوی» و «زره حفاظت الهی» و «پوشش اعتماد‌کردنی» خداوند امان یافته و در شمار بندگان خاص خداوند و از دروازهٔ آنها به بهشت راه یابد. با این تعریف از جهاد، چه جایی برای اراجیف نسل در نسل آخوندهای خمینی صفت می‌ماند. به جاست خلاصه‌ی بی‌از برداشت و تفسیر مجاهدین از خطبهٔ جهاد را در زیر نقل کنیم:

«جهاد دری از درهای بهشت است ... برای دوستان خاص خداوند ... یکی از راههای تکاملی ... که این طریق مخصوص ... انسانهایی است که در کسب و ویژگیهای تکاملی ... نقطهٔ کمال خویش را در جهاد می‌بینند ... صلاحیت دوستی و نزدیکی با خداوند را پیدا می‌کنند ... جهاد، پوشش و حافظ تقوی است و زره محکم خداوندی و سپر مطمئن او ... در جامعه‌ی بی‌امواج هرزگی و فساد استثمار و تجاوز ... تقوی و شرف انسانها را مورد هجوم قرار داده است ... تقوی مفهومی است اجتماعی و ... سخن علی (ع) این است که در چنان شرایطی تنها با توسل به جهاد می‌توان تقوی و فضیلت را حفظ کرد ... «جهاد» سازنده و تکامل‌بخش است ... و این که طبقهٔ آگاه جامعه از مشکلات نبرد حق طلبانه بگریزند ... مایهٔ شادمانی دشمن را فراهم می‌آورند ...

لذا علی (ع) می‌گوید ... آن کس که به امید راه حل مسالمت‌جویانه، به امید رفتار انسانی دشمن ... یا به خاطر وابستگی خویش به لذتهای زودگذر ... از مشکلات نبرد حق طلبانه می‌گریزد ... به طور طبیعی به همان نوع مشکلات مبتلا می‌گردد ... خداوند لباس ذلت و خواری بر او می‌پوشاند ... بی‌همتی، بی‌غیرتی و بی‌تفاوتی نسبت به واقعیت‌های تلخ جامعه ... تا یاهو گویی و توجیه کاری که آخرین مرحلهٔ مسخ اوست ... با ضایع کردن جهاد، حق در نظر او قلب ماهیت می‌دهد ... و تنها کسانی که در تغییر نظام ظالمانهٔ حاکم بر اجتماع

---

۱۱- خطبهٔ ۲۷ نهج البلاغه. در این نوشته، تمام نشانیهای مربوط به نهج البلاغه مطابق نسخهٔ صبحی صالح داده شده که با نسخه‌های معروف محمد عبده و ابن ابی الحدید مطابقت دارد و تفاوت‌های نه‌چندان مهمی با نسخهٔ فیض الاسلام.

فعالانه شرکت جسته اند... قادر به کسب نقطه نظرهای درست خواهند بود...»  
مشاهده می‌کنیم که امر مقدس جهاد در فهم و برداشت مجاهدین، اهمیتش تنها به پس زدن و شکست دشمنان ستمکار نیست بلکه ماندگاری گوهر معنوی انسان مجاهد و شعور و قدرت فهم سالمی که با شسته زندگی سازش و تسلیم طلبی از کار نیفتاده باشد و این به صورت یک قانون مصرح در قرآن آمده است: «والذین جاهدوا فینا لنهیدینهم سبیلنا» (و کسانی را که در راه ما (خداوند) دست به جهاد گشوده اند، به تأکید به راههای ویژه خداوندی هدایت می‌کنیم) (۱۲). و این نوید، یعنی که مؤکداً «هدایت» و شناخت راههای خداوند و پسند او، تنها نصیب مجاهدان است و بس.

## مرزهای فکری و عملی موحدان مجاهد

مشاهده می‌کنیم که در تحقق همین نوید الهی، چگونه یکی از وسایل هدایت که خداوند نصیب مجاهدینش فرموده و دستشان را در زمینه تدوین تئوریا و روشهای مبارزاتی با آن پر نموده، همین کتاب نهج البلاغه است. اما نمی‌توان نادیده گرفت که این ودیعه الهی لامحاله می‌انجامد به پس زدن و رد کردن مبانی ارتجاع دینی و انبوهی احکام جامد که توسط ملایان ملغی کننده جهاد تدوین شده است. این جا، پرسش این است که وقتی این فسیلها کنار زده می‌شوند، چگونه به جایگزین راستین دین دسترسی خواهیم داشت؟  
در پاسخ، تا آن جا که این نگارنده شخصاً شاهد بوده‌ام، مجاهدی را نیافته‌ام که - برای مثال - به اهمیت آموزش خطبه ۱ یا خطبه ۲۱۰ نهج البلاغه واقف نباشد. چرا که در خطبه یکم، علی (ع) فصلی را به قرآن و ظرفیتهای پاسخگویی این کتاب مجید اختصاص داده و از جمله تصریح می‌فرماید: «کتاب پروردگارتان که حلال و حرام و اموری که موجب فضیلت، نسخ کننده و نسخ شده، سهل گیری و سختگیری (در امور مهم)، خاص و عام، عبرتها و مثلها، آن چه که مردم در آن آزادند و آن چه که در آن محدودند و محکم و متشابه آن را بیان کرده، مجملهای آن را باز و تفسیر پیچیدگیها و غوامض آن را روشن نموده... و آن چه که قرآن بر وجوب آن دلالت می‌کند اما در سنت نسخ آن معلوم شده و آن چه در سنت واجب اما در کتاب

---

۱۲- آیه ۶۹ از سوره عنکبوت (۲۹).

۱۳- چگونه قرآن بیاموزیم - قسمت دوم - دینامیس قرآن.



ترك آن مجاز شده، و آن چه که در زمان خود واجب اما در آینده اش زائل و منتفی است...» (۱۳)

این قبیل مطالب نهج البلاغه، مبنی بر پاسخگو بودن قرآن، و چگونگی این پاسخگویی پایه های تئوری پرارزش مجاهدین، معروف به «دینامیزم قرآن» را به دست می دهد که قرآن را به صفت مرجع و مأخذی بشناسند که برای هر مسأله یی پاسخ متناسب دوران تاریخی را بیان می کند، چیزی که نمی توانسته پیش از هنگام فهمیده و عرضه شود. این چنین، مجاهدین به کهکشانی از نوآوریهای دینی راه می گشایند. به عنوان مثال نسلی از زنان رهبری کننده جنبش و انقلاب از جمله دستاوردهای بیسابقه و منحصر به فرد سازمان در زمینه حقوق و آزادیهای زنان است. تضمین حقوق پیروان مسلکها و ادیان دیگر یا تعیین خطوط مترقی در زمینه های زمامداری سیاسی و کشورداری نیز از آن جمله است (۱۴).

مکمل آن چه نهج البلاغه در مورد قرآن می آموزد، در مورد حدیث نیز هست که یک نمونه مهمش چنان که اشاره شد در خطبه ۲۱۰ آمده است که با بیان بسیار مستدلی روشن می کند که چگونه آن چه به عنوان استناد به «حدیث» رواج دارد بیشتر اوقات یا اساساً غلط و غیر قابل اعتماد است یا صلاحیتهای ویژه یی را می طلبد و در نهایت آن که اعتبار هر «حدیث» به این است که در چارچوب قرآن فهمیده و تفسیر شود.

## نمودی دیگر از مرزهای فکری و عملی

از دیگر کارکردهای نهج البلاغه در سازمان مجاهدین، بهره وری از تعالیم علی (ع) در بازسازی شخصیت انقلابی اعضا و کادرهای سازمان است. در بالا اشاره داشتیم که نوید خداوند برای مجاهدان نصرت و پیروزی است، اما این تنها به معنی پیروزی بر حاکمیت‌های متجاوز نیست. برای همین است که پیامبر (ص) - چنان که اغلب می دانیم - «جهاد اکبر» را در مبارزه با پلیدیهای درونی معرفی می فرمود، یعنی همان که جز رگه ها و رسوبات اندیشه های جاهلی و ارتجاعی دوران و طبقات کهنه و میرا نیست. بنابراین، معنی حقیقی آن که مجاهدان به یاری خداوند پیروز می شوند تنها پیروزی بر دشمن شریر بیرونی نیست بلکه بر هر پلیدی، خواه در ضمیر و روحيات این یا آن فرد و خواه در روابط کهنه و فرسوده جامعه، باید با جهاد مجاهدان درهم شکسته و نابود شوند. خوشبختانه در این زمینه نیز مدارکی از تفسیرهای

---

۱۴- در مقابل، شایان اشاره آن که هر چند بسیاری از داناترین لایه های جامعه ما از این واقعیت بی خبر نگاه داشته شده اند، «علمای عظام» از قرن‌ها پیش، رسماً قرآن را از مرجعیت شناخت و تعیین کنندگی حدود و ثغور دین خلع صلاحیت کرده و آن را «ظنی الدلاله» (مفاهیم پنداری و غیر قابل اطمینان) دانسته اند که مجال باز کردن این نظریه ضد دینی در این نوشته نیست.

مجاهدین در دسترس هست، از جمله خطبه‌یی که متقیان را توصیف و از منحرفان متمایز می‌کند: «ای بندگان خدا... به تأکید محبوبترین شمایان نزد خداوند آن کسی است که پروردگار او را در عرصه تسلط بر خویشتن یاری فرماید... تا در مسیر تکاملی با رویکرد به خداوند، نلغزیده و فریب خواهشهای بیگانه با این مسیر را نخورد... تا جایی که به شور و اندوه انگیزاننده‌یی در درون خویش نایل آید... و همیشه این دغدغه را داشته باشد که برای پیشرفت... به سوی تکامل چه باید کرد؟... بیمی که او را وامی دارد تا بر قلب دشمن تاخته...» تا آن جا که باز هم مطابق شاخص گذاری علی (ع): «تمامی جامه های شهوتها و دل بخواهها را دور افکنده و از همه هموم و غصه ها رهیده باشد، جز یک هم و همّت... همان که تنها به آن وابسته است، یعنی خداوند و خلق او... این جاست که از کورصفتی رهیده... و تبدیل می شود به یکی از کلیدهای دروازه هدایت و یکی از مسدودکنندگان راههای پستی...» (۱۵)

## مرزها در رویکرد عدالت و ترقیخواهی

نمونه گویای دیگر، تفسیر مجاهدین از سخنان علی (ع) و تلقی آن حضرت از زمامداری و مسئولیت رهبری است. بخشی از تفسیری از مسعود رجوی درباره برخی از مواضع علی (ع) در دوران حکومتش را در زیر می خوانید:

«بگذارید که سخن اولش را از نهج البلاغه بخوانم: لولا حضور الحاضر و قیام الحجة بوجود الناصر و ما اخذ الله علی العلماء ان لا یقاروا علی کظة ظالم و لا سغب مظلوم لالقیتم جبلها علی غاربها... اگر حضور این جمعیت نمی بود و تقاضایشان (در درخواست از علی که زمامداری را بپذیرد) و اگر این نبود که حجت تمام شده است به این که من به یاریشان برخیزم و اگر این نبود که خداوند از قشر آگاه پیمان گرفته است که بر گرسنگی مظلومان و سیری ظالمان صبر پیشه نکنند، من (علی) حتماً ریسمان شتر این خلافت و زمامداری را به گردنش می انداخته و رهایش می کردم. این است دلیل پذیرش مسئولیت از جانب علی. حال آن که از یک طرف علی وارث بسی خرابیهاست و از طرف دیگر وارثان ثروتهای متراکم (که به ناحق در دست اشخاص انباشته شده است). در همان روزهای بیعت، اشرف اموی سراغش می آیند، بالحن خیلی چرب، عین جمالتشان را می خوانم: «ما برادران تو و همگنان تو از فرزندان عبد مناف هستیم. لیکن امروز به شرطی بیعت می کنیم که همان

درآمد مادی زمان عثمان را برایمان تثبیت کنی». اما جواب حضرت علی (ع) چنین است، توجه داشته باشید: «هر شخصی از مهاجر و انصار، از رفقای رسول خدا که از لحاظ رفاقتش خود را برتر از دیگران می داند، برتری را فردا در پیشگاه خدا طلب کند و پاداش و مزد را از خدا بخواهد ... اگر راست می گویند، از خدا این امتیازات را بخواهید نه از من. شما بندگان خدا هستید و مال متعلق به خداست، که یکسان در میان شما تقسیم می شود و در این باره هیچ کس بر دیگری برتری ندارد، تقوی پیشگان را بهترین مزد و پاداش نزد خداست، خدا برای تقوی پیشگان در این جهان مزدی تعیین نکرده است».

خوب بعد در ... سخنرانی اول علی (ع) ببینیم که چه می گوید: «ذمتی بما اقول رهینه و انا به زعیم» بدانید حرفهایی که من می زنم گردنم در گرو آن است و من مسئول هستم ... «آلا و ان بلیتکم قد عادت کھیاتھا یوم بعث اللہ نبیکم» بدانید مسأله امروز شما و ابتلای امروزتان درست شکل دیگری از همان ابتلای روز اول بعثت پیامبر (ص) است. روز اول بعثت، روز اول انقلاب اسلام، و این جا [علی (ع)] انقلاب را تعریف می کند: «و الذی بعثه بالحق لتبلیلن بلبلة و لتغربلن غربله و لتساطن سوط القدر» سوگند به کسی که پیامبر را برگزید، زیر و رو می کنم، دگرگون می کنم، انقلاب می کنم، غریب می کنم، عین این که ته دیگ را با کفگیر می آورم رو، تا آن جا که «یعود اسفلکم اعلاکم و اعلاکم اسفلکم» بالا بیاورند زیر ... قسم به خدا این زمینها را اگر به کابین و مهر زنان هم رفته باشد پس می گیرم و اگر چه با پولش ازدواج هم کرده باشند ... پس امروز معنی حرف علی این است که بگوییم: چیزی را که خورده ای از حلقومت بیرون می کشیم ... «الحق القدیم لایبطله شیء» ... حق، مشمول مرور زمان نمی شود ... در این جا آقای رجوی ادامه می دهد: «می بینید رایحه اسلام را؟ می بینید سازش ناپذیری را؟ تاخت انقلابی را می بینید؟ از کجا می جوشد؟ می گوید نخیر! برگردانید! ... آیا کسی می تواند بدون مبالغه حتی در رهبران انقلابی امروز جهان کسی را پیدا کند که پرونده اش آن قدر مشعشع، بدون ذره بی انحراف و اعوجاج، نظیر علی ابن ابیطالب باشد ... به همین دلیل، علی را می توان راز گشوده انسانیت، راز گشوده تقدیر خطاب کرد، همین و بس» (۱۶).

در این سخنان، مرزبندیهای دینی مجاهدین با خمینی و خلیل دین فروشان پیرامونش به روشنی آشکار است، مرزبندیهایی مستند به کلام امیر المؤمنان علی (ع) و سنت گرانقدر اسلام.

---

۱۶- کتاب حکومت علی (ع)، از سخنرانی مسعود رجوی، در تفسیر بخشی از خطبه ۳ نهج البلاغه معروف به خطبه شمشقیه.

## حقیقتی که همه جا را تسخیر خواهد کرد...

مهدی خدایی صفت

شهریورماه، همیشه برای ما، ماه رویدادها و خاطره های تکان دهنده، گاه دردناک و گاه خوشحال کننده بوده. ولی روز ۱۵ شهریور، سالروز تأسیس سازمان، با تمام عظمت و شکوه خودش، شهریورماه را تحت الشعاع قرار داده است. و جالبتر خود روزهای ۱۵ شهریور است که در یک دهه اخیر به خاطره انگیزترین شکل توسط مسئولان اول سازمان ما خواهر فهیمه، خواهر شهرزاد، خواهر نسرین و خواهر تهیمینه فتح و تسخیر شده است. این روزها فکر می کردم چقدر خوشحال کننده و غرور انگیز است که شهریور امسال، با همه دستاوردهای نو، جوان و باشکوهش به خواهر تهیمینه، جوانترین مسئول اول سازمان ما تعلق دارد و اوست که لحظه های ما را از حضور خودش در پیشاپیش صفوف مجاهدین، بارور می کند. خیلی دلم می خواست این لحظه ها و این احساسهای شورانگیز را روی کاغذ بیاورم. لحظه هایی که این روزها با خون سرخ مجاهدان قهرمان، خواهران شهیدم مژگان زاهدی و منیره اکبری رنگین و شاخص گذاری شده و با کلماتشان دیباچه یی بر حماسه های مجاهدین نگاشته است. وقتی از این شاخسار بالابلند به سازمانمان نگاه می کنم، آن قدر انگیزه پیدا می کنم تا گذشته های پرافتخار را بهتر ببینم و سرآغاز این بعثت و این نبأ عظیم را در خاطراتم از بزرگمرد انقلابی تاریخ معاصر مین، حنیف کبیر، به یاد بیاورم. با این وجود هر وقت چشمم را از این همه شکوه و عظمت، به بیلان خود برمی گردانم، غمی بزرگ تمامی وجودم را درهم می فشارد. غم آن بسیار نکرده هایم که

حتی طاقت یادآوری و برشمردنش را هم ندارم. غم آن چه به عنوان یک مجاهد خلق، باید می بودم و نبودم و آن چه نباید می بودم که بودم و این همه در فقدان حق المعرفة انقلاب مریم رهایی است که تمام هست و نیست و آبروی دنیا و آخرتم را مدیون و مرهون آن هستم. و چقدر غبطه می خورم به نسلی که تنها با گرفتن اولین شراره این انقلاب، آن چنان برانگیخته شد که در عنفوان جوانی خود را بدهکار لحظه لحظه های تأخیر و درنگش در پیوستن به سازمان دانست و با سخاوت تمام هر آن چه را داشت، در طبق اخلاص گذاشت و سرانجام هم در کلام جاودانه قهرمان مژگان زاهدی چنین انعکاس یافت:

«هر وقت از تلویزیون گوشه هایی از مراسم جشن سالگرد تأسیس سازمان را می بینم در برابر سازمان خجالت می کشم. وقتی انتخاب خواهر تهمینه و حرف زدن او را دیدم با خودم گفتم مژگان بین چقدر سازمان پاك و معصوم است. و بین چه چیزهایی برای آنها شاخص رشد است. دیدم خواهر مریم و برادر مسعود هیچ وقت چیزی برای خودشان نمی خواهند. اینها را که دیدم خیلی احساس بدهکاری کردم که چرا دیر به سازمان وصل شدم و چرا سعی نکردم باری از دوش سازمان بردارم. حالا احساس می کنم که باید از جان مایه بگذارم و تلاش بیشتری بکنم...»

و حالا به من حق می دهید که بعد از کلام مژگان و مژگان ها، در برابر بدهی ۳۰ ساله خود به مجاهدین، به مسعود و مریم و به انقلاب رهاییبخش ایدئولوژیک، چه می توانم بگویم؟ جز بدهکاری ابدی! ...

آخرین روزهای زمستان سال ۴۸ در تهران، منتظر یک قرار بودم. قرارى که ۲ سال به خاطرش صبر کرده بودم. شهید محمود عسکری زاده، همکلاسی، دوست، عضوگیر و آخرین فرمانده ام در سازمان مجاهدین، قول داده بود که وقتی هر دو ما از سربازی برگشتیم، ارتباط حرفه یی ام را با سازمان برقرار کند. ماههای آخر، به کندی می گذشت و گاه دیگر طاقت فرسا شده بود. بعضی وقتها پیش خودم روزهای خوش آینده را تصویر می کردم که در ارتباط حرفه یی با سازمان قرار گرفته ام، و شبها هم دوباره همین صحنه های رویایی را در خواب می دیدم. عجله داشتم، دنیای اطرافم سرد و خاموش بود و جز بی عاری مشتى روشنفکر نما با ادعاهای پوچ و پرطمطراق که تماماً سعی می کردند فاصله خود را با هر گونه انقلاب و انقلابیگری حفظ کنند، چیزی وجود نداشت. در این میان کارهای رفرمیستی برخی از این جماعت که برای تسکین خود یا بهتر بگویم برای خیانت به وجدانشان به آن دست می زدند، واقعاً تهوع آور و غیر قابل تحمل شده بود. کارهایی مثل

برگزاری جلسات به اصطلاح تحقیقات مذهبی، جلسات سخنرانی یا فعالیت در انجمن معلوم الحال ضدبهاثیت که در همدستی با ساواک شاه به خاموش کردن هرگونه انگیزه انقلابی در جوانان آگاه و روشنفکر مذهبی مشغول بود.

برای من سرانجام انتظار به سرآمد و روز موعود بدون هیچ مقدمه‌یی فرارسید. صبح زود یک روز زمستانی، محمود به سراغم آمد و از من خواست که با او بیرون بروم. از انتهای کوچه خودمان (آهنکوب) به طرف خیابان خراسان و از آن جا به سمت آب منگل رفتیم. در کوله بار من آن روزها، مقداری خرده علم مذهبی و سیاسی و هم چنین سابقه گرداندگی جلسات و محافل سیاسی-مذهبی بود که با داشتن آنها، من هم مسکن ماندی برای خودم جور کرده بودم. همراه با این توجیه که خوب اینها موقت است تا یک کار واقعاً بنیادی انقلابی را شروع کنم. ولی در هیچ کجا از آن کار بنیادی انقلابی خبری نبود! من همه جا را به دنبال آن گشته بودم. بگذارید همین جا تأکید کنم که روشنفکران مسلمانی که هنوز دنبال یافتن راه حل بنیادی بودند تعدادشان چندان زیاد نبود. همان تعداد معدود هم که وجود داشتند، همگی جذب سازمان شدند. واقعیت این بود که همراه با بن بست مبارزه و پایان فرمیسم در ۱۵ خرداد ۴۲، جریان مذهبی سنتی موجود و آخوندها هم (که البته علی العموم در سازش با رژیم بودند)، حرفی برای گفتن نداشتند. سمبل این جریان خمینی بود که با شاه از موضع به غایت ارتجاعی و فئودالی یعنی ضدیت با اصلاحات ارضی و حق رأی زنان به مخالفت برخاسته بود. روشنفکران مبارز مذهبی یا پاسیو می شدند یا برای انقلاب، جز الگوی مارکسیسم چیزی نمی یافتند. دانشجویان و جوانان مذهبی که با دست خالی در صحنه مانده بودند، در مقابل مارکسیستها که از تئوری راهنمای عمل و پیشرفتهای درخشان مبارزاتی برخوردار بودند، احساس سرشکستگی می کردند. برای آنان هیچ گونه اندیشه راهنمای عمل وجود نداشت. و سرانجام معدود کسانی هم چون من و دهها نفر دیگر امثال من که به سازمان پیوسته بودیم، حاضر نبودیم به این سادگیها افسارمان را به دست کسی بسپاریم. با این وجود در دنیای انقلابیگری محض، واقعا سرم به سنگ خورده بود و دیگر آن کارها سیرابم نمی کرد. حتی زندگی کردن و نفس کشیدن، دیگر برایم نامشروع شده بود، آری آری نفس کشیدنی که در خدمت یک مبارزه قطعی و مشخص نباشد، برای چه؟ و به چه حساب؟ بگذریم...

آن روز با محمود از کوچه پس کوچه ها خودمان را به خیابان ری رساندیم. کوچه ها و خیابانهای سرراه را خیلی سریع طی کردیم و ناگهان از نبش خیابان ادیب الممالک،

روبه روی بازارچه نایب السلطنه در خیابان ری سردرآوردیم. انتظار داشتیم مدتی آن جا بمانیم تا «او» از راه برسد. ولی نفهمیدم چه شد و او از کجا و کدام طرف وارد شد. فقط در یک لحظه غیر قابل پیش بینی محمود دستم را توی دستش گذاشت. حنیف نژاد!

دستم توی دستهایش گم شده بود. یلی را دیدم با سینه‌ی ستبر و قدی برافراشته، چهره‌ی پرصلابت، لهجه‌ی شیرین، زبانی صریح، رفتاری بی‌نهایت ساده و بی‌ریا و عواطفی رقیق. در همان برخورد اول، شدت یگانگی و یکرنگی اش من را به شدت جذب خود کرد. او رانمی شناختم اما فقط حضورش کافی بود تا به سؤالات مختلفی که در ذهنم جرقه می‌زد پاسخ دهد! می‌دانید، همان طور که در بالا اشاره کردم، روزگار ابهام و تردید و فقدان مینیممهای انقلابی بود. دورانی بود که هیچ کس به دیگری اعتماد نمی‌کرد، دوران سرخوردگی نسبت به هرگونه فعالیت سیاسی، دوران شکست و رکود جنبش و انقلاب و دورانی که هیچ‌گونه رهبری انقلابی در صحنه حضور نداشت، جز همان رهبران سنتی که حالا کاملاً از رمق افتاده بودند. دورانی که ساواک جولان می‌داد و گروههای مختلف سیاسی را در همان بدو شکل‌گیری یا اولین اقدامشان به دام می‌انداخت. برای من در رابطه با سازمان، اگرچه این پروسه‌ها طی شده بود و وجودم در عطش انقلاب می‌سوخت، اما نباید انکار کرد که در اعماق ذهن، اشباح لرزان تردید و سوسه می‌کرد. اما آن روز به محض دیدن او، گویی سایه‌ها در شعله‌های وصل سوختند و خاکستر شدند. آخر او نامش حنیف نژاد بود.

اگر سر هر قرار دیگری بود، دوست نداشتم محمود من را با کسی که برای اولین بار او را می‌دیدم تنها بگذارد. اما این بار از این که او بلافاصله خداحافظی کرد و رفت کاملاً راضی بودم.

تا رسیدن به خانه، تقریباً نیم ساعتی راه بود ولی نفهمیدم این راه را چگونه طی کردم. ظاهراً مسیر خانه ما بود، ولی او بود که من را همراه خودش می‌برد. مثل یک برادر؟ مثل یک پدر؟ مثل یک دوست خیلی صمیمی؟ مثل یک معلم دلسوز؟ یا مثل یک مرشد و پیر مراد! نه! نه! هنوز نمی‌دانم چه اسمی رویش بگذارم، مثل همه این چیزها ولی خیلی بیشتر از این چیزها. بعدها شنیدم که حنیف نژاد در هر جلسه مذهبی یا سیاسی که وارد می‌شد، همه حاضران از هر قشری که بودند، به احترام او از جای برمی‌خاستند تا او وارد شود. صلابت و جاذبه اش همیشه اطرافیان را تحت تأثیر قرار می‌داد. یادم می‌آید که حتی شکنجه‌گران او در زندان اوین مرعوب شخصیتش بودند. یکی از دژخیمان درباره محمدآقا گفته بود:

حنیف نژاد مرد بزرگی است و شخصیتش طوری است که هیچ کس نمی تواند در مقابل او تاب بیاورد. ما که به زور شکنجه می خواهیم او را بشکانیم آخر کار خودمان درهم شکسته و حقیریم ...

در دنیای سیاست پیشگی و روشنفکرنمایی روز، این اولین بار بود که رابطه یی از جنس اعتماد مطلق را حس می کردم و خودم هم با آن خو می نمودم. اولین بار بود که با یگانگی تمام به سؤالات کسی پاسخ می دادم. آه که چه بار سنگینی را از روی دوشم برمی داشت. می دانید چرا؟ چون هیچ فاصله یی بین من و خودش باقی نمی گذاشت. مرا با همان واقعیتی که داشتم باور داشت و خودش هم همان بود که بود. وقتی به خانه رسیدیم، با این که برای اولین بار بود به آن جا می آمد، آن قدر بی تکلف و راحت در اتاق نشست که انگار خانه خودش است. فهمیدم که یک انقلابی جدی، هرگز اسیر تعارفات نیست و تمام هنرش جذب کردن بیشتر افراد و افزودن به راندمان و تعهد انقلابیش می باشد.

آن روزها برای کندن از محیطهای خانوادگی و دوستان عاطفی و فاصله گرفتن با دنیای عادیگری، سعی می کردم عواطف خانوادگی را در مقابل عواطف انقلابی کوچک بشمرم یا به نفی صوری واقعیتها پردازم. اما محمدآقا در تفسیری تکان دهنده و به غایت بدهکارانه از آیه «مالکم لا تقاتلون فی سبیل الله والمستضعفین من الرجال والنساء ...» چرا در راه خدا و انسانهای بی پناه و تحت ستمی که راه به جایی نبرده دست یاری می طلبند، مبارزه نمی کنید و ... (آیه ۷۵ سوره نساء) مرا سر جایم نشانند و نشان داد که به عنوان عنصر آگاه و انقلابی، بایستی حتی در مقابل کاستیهای دیگران، خودم را مدیون و بدهکار بدانم. او متقابلاً ارزشهای واقعی اطرافیان و مردمی را که با آنها سروکار داشتیم برمی شمرد و در رابطه با خانواده نیز نشان می داد که چگونه می شود در اوج دوست داشتن آنها، به مبارزه حرفه یی روی آورد و تازه آنها را هم که آماده همه گونه فداکاری هستند، جذب مبارزه کرد.

بعد از اولین دیدار، تا چندروز از خود بیخود بودم. انگار با احساس بی وزنی روی ابرها حرکت می کردم. حتی چندبار پدر و مادرم پرسیدند که مهدی مگر چه شده؟ و تو در چه عالمی هستی؟! ولی راستی راستی، در درون من اتفاقی افتاده بود. با تب وصل از درد بیگانگی درآمده بودم. در زندگی ۲ بار دیگر شاهد چنین لحظه یی بودم.

روزی از روزهای آبان ۵۱ در زندان شماره ۳ قصر، مسعود را نشناخته پیدا کردم و در وجودش رمز بودن را. یک بار دیگر هم در زمستان ۵۴ در سلولهای بند ۶ کمیته، وقتی دیگر بار صدایش را شنیدم، در یک چشم به هم زدن صاحب همه چیز شدم. از آن پس



کمیته و ساواک با تمام دژخیمان‌ش پوشالی بیش نبود.

اما دومین دیدار با حنیف، گمان می‌کنم وقتی بود که ما دیگر یک تیم ۳ نفره شده بودیم. قبل از ارتباط با سازمان، با تفاسیر مختلف قرآن آشنایی داشتم. تا آن جا که به همراه یکی از همکلاسیهای آن زمان، باورمان شده بود که ما هم می‌توانیم کم‌کم تفسیری بر قرآن بنویسیم! ... به خصوص که مقداری هم فلسفه و منطق و فقه و اصول خوانده بودیم. به همین جهت در زنگ قرآن و نهج البلاغه حنیف، فکر می‌کردم دست پری در این زمینه دارم، اما وقتی او شروع به تفسیر آیات سوره محمد کرد، تمامی دستگاه حقیرم فرو ریخت: «الذین كفروا وصدوا عن سبيل الله اضل اعمالهم والذین آمنوا و عملوا الصالحات...» آنان که کفر ورزیدند و سد راه خدا شدند، اعمالشان را تباہ کرد. و آنان که...» حالا گویی تک تک آیات قرآن، پیام و حرف روشنی در رابطه با مبارزه روزمان داشتند. یادم هست که در اولین جلسه بحث شناخت هم، در بچه‌های دنیای تازه‌یی به رویم گشوده شد و به راستی پدیده‌های اطرافم را جور دیگری می‌دیدم.

در همان اولین نشستها، محمداقا تصویری از پروسه زیبای تکامل جهان از ابر اولیه تا انسان را برایمان تشریح کرد. شاید می‌خواست در قدم اول ما را با هویت انسانی خود که پیوند با خدا و هستی است، آشنا کند. سپس بحث را در ارتباط با توده‌های مردم و متمکشان به بلوغ خودش رساند و مسئولیت انقلابی ما را در یک دستگاه منسجم آرمانی خاطر نشان کرد. حنیف پیچیده‌ترین بحثها را با مثالهای ساده از زندگی روزمره و ملموس خودمان زنده می‌کرد. در میان صحبت‌هایش لحظاتی می‌گذشت که هیچ کس حتی پلک هم نمی‌زد و بارها استکان چای در دستهایمان سرد و فراموش می‌شد. یادم هست که در اولین نشست تیممان وقتی او خداحافظی کرد و رفت، مدتی ما سه نفر بی حرکت فقط به همدیگر نگاه می‌کردیم و بعد آهسته از هم می‌پرسیدیم که راستی او کیست؟ و این حرفها را از کجا می‌زند؟ و اصلاً جریان از چه قرار است؟ لحن کلام و اصطلاحاتش به زودی وارد فرهنگ روزمره ما شد.

در همان جلسات اول، وقتی بچه‌ها از محفلهایی که قبلاً در آن بودند یا می‌شناختند، با دافعه یاد می‌کردند، محمداقا موضعی متفاوت داشت. او با این که به وضوح به ماهیت این محفله‌ها به مثابه سد و مانعی در مقابل مبارزه انقلابی اشاره می‌کرد، اما معتقد بود که باید سراغ این محفله‌ها برویم و افراد مناسب و نخبه را از میان آنان عضوگیری کنیم. واقعیت این بود که عمده کادرها و اعضای سازمان در سالهای ۴۸ تا ۵۰ از میان همین محفله‌ها

عضوگیری شده بودند. محمداقا می گفت این محفها مانند گلدانهایی هستند که گلها را در آن قلمه زده و آماده تکریر کرده اند. ما باید به میانشان رفته و قلمه های خودمان را انتخاب کنیم. چون اگر بیشتر از این در آن جا بمانند، خراب می شوند.

نگاه حنیف به پدیده ها هیچ وقت از زاویه سلبی و نفی نبود بلکه معتقد بود که یک انقلابی می تواند و باید از امکانات حول و حوش خودش در جهت مبارزه حداکثر استفاده را بکند. در رابطه با رهبران ملی و شخصیت های تاریخی، میهنی و مذهبی، هیچ کس را به اندازه او مدافع حقوق این رهبران و حافظ شأن و حرمت آنها ندیدم. و این همان سنتی است که لایزال در سازمان مجاهدین زنده و پابرجا مانده است. یک روز جمعه در مسیر بازگشت از قلّه توجال، که تقریباً همه هفته به آن جا یا کوه های اطراف می رفتیم، یکی از بچه های اکیپ علیه جنبش های رفرمیستی صحبت هایی می کرد.

و در این میان او به جمال عبدالناصر هم اشاره یی کرد. اما محمداقا بلافاصله حرفش را قطع کرد و گفت اگر چه ما معتقد به جنبش های رفرمیستی نیستیم، اما خودمان هنوز تئوری مان را ماده نکرده ایم و تضادهایی را که آنها در کادر اعتقاداتشان حل کرده اند، حل نکرده ایم. پس این خیلی قابل انتقاد است که پیش از آن که در صحنه عمل به آزمایش کشیده شویم، به قضاوت علیه آن مردان ملی و وطن پرست بنشینیم.

حرف های او برای همه ما جدید و قابل توجه بود. آن روز این تحلیل را در سطح عموم بچه ها به بحث گذاشتند و سرانجام یک تجربه آموزشی تازه در مورد برخورد اصولی و انقلابی با جریانات و رهبران ملی از مصدق تا ناصر و دیگران به همه منتقل شد. من هرگز در طول سالیان بعد ندیدم که به رغم هرگونه اشکال و نقصی هم که در تئوری و مشی جنبش های رفرمیستی وجود داشته یا مورد نقد ما قرار داشته باشند، اما ذره یی از عظمت و ارزش رهبران صدیق آنها در اذهان ما کاسته شده باشد. در همین راستا باید اشاره کنم که احترام و ارج گذاری نسبت به دیگر گروه های سیاسی و انقلابی، که با دشمن اصلی می جنگیدند، نیز از زمره همین سنتها و ارزش های انقلابی است که حنیف کبیر در سازمان ما بنیان گذاری کرد.

این بحث علاوه بر این، یک نخ نبات دیگر هم دارد که به صورت یک ارزش و یک فرهنگ در سازمان ما جاری شد. ارزش این است که تا زمانی که مجاهدین کاری را ماده نکرده اند، اساساً از خرج کردن آن به نام خودشان و شعار دادن های بی محتوا اکیداً پرهیز می نمایند و ادعای آن را هم نمی کنند.

صحبت کردن دربارهٔ محمدآقا و آموزشهای او سر دراز دارد. زندگی در پرتو رهبریش هر روز و هر ساعت آمیخته با درسها و تجربه‌های بی‌همتایی بود. او برای انتقال آموزشهای خود به سطح سازمان از شیوه‌های جالبی استفاده می‌کرد. یک روز زمستان وقتی وارد پایگاه شدیم دیدیم که سطلی که برای کاغذهای باطله گذاشته بودیم ریزریز شده است. اول به ذهنمان زد که نکند یک فرد غریبه وارد خانه شده باشد ولی به زودی متوجه شدیم که محمدآقا خواسته به این صورت درسی به خاطر خطایمان به ما بدهد. او بعداً گفت چرا با گذاشتن این سطل در پایگاه خود لانهٔ شیطان درست کرده‌اید؟ چون به جای این که مدارک سوزاندنی را درجا از بین ببرید، آن را در این سطل می‌اندازید و حداقل تا شب برای آن مهلت قائل می‌شوید در صورتی که ممکن است حادثه در همین ساعات اتفاق بیفتد و در یک بازرسی تصادفی ساواک همین سطل موجب لورفتن سازمان گردد.

محمدآقا معتقد بود که بهترین وقت آموزش حین عمل است و از آن مهمتر هنگامی است که خطایی صورت گرفته باشد. او می‌گفت با اشتباهات نباید استاتیک برخورد کنیم! چون آن طوری نمی‌توانیم از آن درس بگیریم. برخوردمان با اشتباه و خطا باید دینامیک باشد. یعنی همیشه آثار و عواقب یک خطا را در طی پروسه و تا نقطهٔ انتهایش بررسی کنیم. وی توضیح داد که فی‌المثل در مورد همان سطل کاغذهای سوزاندنی، این اشتباه ممکن است فقط یک بار در یک خانه تیمی اتفاق بیفتد و حادثه‌یی هم رخ ندهد. اما اگر جلو این برخورد لیبرالیستی گرفته نشود، می‌توان تصور کرد که اشتباه به خانه‌های دیگر نیز سرایت کند و کافی است ساواک به یکی از خانه‌ها شک کرده به آنجا بریزد و چنین سندی را پیدا کند. در این صورت ابعاد فاجعه بار اشتباه ممکن است غیرقابل جبران باشد. بنابراین با دینامیک دیدن می‌توان ابعاد اشتباه را حدس زد و جلو آن را گرفت. تکیه کلام او این بود که از هر گرم شکست باید خروارها تجربه آموخت.

در جریان ضربهٔ سال ۴۹ که ۶ نفر از کادرهای سازمان، هنگام رفتن به فلسطین در دویب دستگیر شده و در شرف تحویل دادن به رژیم شاه بودند، برخورد محمدآقا واقعاً درخشان بود. او همان‌طور که خودش گفته بود، از هر گرم این ضربه خروارها درس و تجربه برای سازمان به ارمغان آورد. در آن‌جا هم پس از جمع و جور کردن شرایط و ایجاد آمادگی برای جلوگیری از ضربات بعدی، آن‌چه ذهن محمدآقا را گرفته بود، جمع‌بندی صحیح از ضربه و درآوردن رهنمودها و آموزشهای آن برای کادرها بود. او قبل از این که بخواهد به جمع‌بندی اشکالات پردازد ابتدا موضع و نحوهٔ برخورد افراد را در مواجهه با ضربه، هر چند هم که

سخت باشد، تصحیح کرد. این خاطره مرا به یاد دستاوردهای نفیس برادر مسعود در همین رابطه می‌اندازد که تاکنون چه ضربه‌ها که او آنها را برای سازمان و مقاومت‌تبدیل به پیروزی کرده است. یکی از شاخص‌ترین آنها، ضربهٔ اپورتونستی سال ۱۳۵۴ بود که در جریان آن سازمان مجاهدین تماماً منهدم گردید. برخورد خودبه‌خودی تمامی مجاهدان باقیمانده این بود که باید بنشینیم و ضعفهایمان را که منجر به این ضربه شده درآوریم. اما مسعود یک تنه ایستاد و به این برخورد اکیداً انتقاد کرد. او گفت در زیر ضربه، برخورد درست این است که از قضا اول ببینیم چه نقطه قوت‌هایی داشته و داریم. باید ابتدا محکم بر روی نقطه قوتها بایستیم و سپس از آن جایگاه به جمع‌بندی ضربه و اشکالات بپردازیم. ضربهٔ سال ۴۹ هم می‌توانست فاجعه بیافریند. حنیف نژاد باید یک سازمان سراسری را که همهٔ افراد آن هم علنی بودند، جمع و جور می‌کرد. یادم هست یک روز در تمامی خانه‌ها بچه‌ها مشغول سوزاندن مدارک بودند. محمدآقا می‌گفت کسی که وارد میدان مبارزه می‌شود؛ باید انتظار ضربه‌ها، به‌خاطر نکرده‌ها و اشتباهاتش، داشته باشد. اما این ضربات نه تنها نباید او را از پای درآورد، بلکه باید او را آبدیده‌تر و باتجربه‌تر از گذشته ارتقا دهد. حنیف نژاد سپس آیات ۱۳۷ تا ۱۴۴ سورهٔ آل عمران را برایمان خواند و تفسیر کرد.

«قدخلت من قبلکم سنن فیسروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین هذا بیان للناس و هدی و موعظة للمتقین و لاتهنوا و لاتحزنوا و انتم الاعلون ان کنتم مومنین ان یمسسکم قرح فقد مس القوم قرح مثله و تلک الایام نداولها بین الناس و لیعلم الله الذین آمنوا و ...»

«همانا سنتهای خداوندی حاکم بر روند تاریخ، قبل از شما هم جاری بوده است. پس با مرور به تاریخ گذشته، عبرت‌آموزی کنید و عاقبت تکذیب‌کنندگان را ببینید. این یک آموزش و روشنگری برای مردم و رهنمود عملی برای تقوای پیشگان است. مبادا (دربرابر ضربه) سست و اندوهگین شوید... اگر به شما مصیبتی رسیده همانا به دشمن شما هم نظیر آن رسیده است و ما این روزگاران را بین مردم می‌گردانیم تا خدا ایمان‌آوردگان را بشناسد و ...»

در عمل هم دیدیم که سازمان توانست با تسلط کامل، ضربه‌بی‌را که می‌رفت تمام موجودیت سازمان را به خطر بیندازد، خنثی کند و با یک طرح پیچیده و حساس که در واقع اولین عملیات بزرگ سازمان بود، هواپیمای عازم ایران را در بغداد فرود آورد. به علاوه از دل همین ضربه بود که سازمان به یک سازماندهی جدید سه شاخه‌یی به جای

یک شاخه بی دست یافت. چیزی که سلامت امنیتی و اطلاعاتی بیشتری را در شرایط پلیسی آن روزگار برای سازمان تأمین می کرد.

گفتن خاطره ها درباره حنیف کبیر به سادگی پایان یافتنی نیست. چرا که هر خاطره، خود تداعی کننده خاطره یا خاطره های دیگری است و این رشته هم چنان ادامه خواهد داشت. اما من از خاطراتی شروع کردم که می خواستم شرایط و وضعیت عمومی و سرگشتگی روشنفکران مذهبی را در آن روزها ترسیم کنم. پس دوباره به همان حرفها برمی گردم. در یک کلام ما سرگشتگانی بودیم که یا باید برای پاسخ به انگیزه های انقلابی خود جذب قطب دیگر می شدیم، یا به عنوان تکنوکراتهای راستگو!! به استخدام دستگاههای پول سازی یا چهره ساز درمی آمدیم. یا اگر هنوز تجربه نداشتیم اول در دام اندیشه های مذهبی متجددنامای خرده بورژوازی افتاده مدتی سرگرم و تخیل یا تسکین می شدیم و سپس تشنه لبان به لب چشمه باز می گشتیم.

آری این چنین بود که حنیف کبیر حرف جدید و فتح المبین ایدئولوژیکی خود را که طرح مرزبندی واقعی بین استثمارکننده و استثمارشونده به جای مرزبندی صوری بین با خدا و بی خدا بود، به صحنه آورد و بدین ترتیب توانست اسلام ناب انقلابی را از پشت ابرهای ۱۴ قرن ارتجاع اموی و عباسی بیرون بکشد و به مثابه منسجم ترین، کامل ترین و چپ ترین تئوری راهنمای عمل انقلابی عرضه نماید. دیری نگذشت که سیل تشنه کامان به سوی مجاهدین روانه شد و ما شاهد بودیم که در آن رستاخیز، چگونه هر عنصر مسلمان و مبارزی از روشنفکر و دانشگاهی تا آخوند و بازاری راه خود را به سوی مجاهدین می گشود و بر دیگری پیشی می گرفت.

همین رفسنجانی یا ربانی شیرازی، در زندان قزل قلعه، وقتی درباره مسائل دینی و اسلامی مورد سؤال قرار می گرفتند، می گفتند مجاهدین که هستند، از آنها سؤال کنید، چرا از ما می پرسید؟

رفسنجانی به کسانی که بعد از زندان به دیدنش رفته بودند گفته بود: اگر اسلام می خواهید، فقط مجاهدین. او خودش نقل کرده بود که در برنامه های گردهمایی داخل زندان که هرکس راجع به تخصص خودش صحبتی برای جمع می کرد، وقتی از ما می خواستند که راجع به اسلام و این قبیل مقولات صحبت کنیم، ما خجالت می کشیدیم که در مقابل مجاهدین حرف دیگری داشته باشیم. می گفتیم اگر بحث اسلام است که اینها بهتر از ما اسلام را شناخته اند، اگر بحث قرآن است که بهتر از ما می دانند، اگر نهج البلاغه

است که آشنایشان خیلی بیشتر از ماست .

ربانی شیرازی در زندان قصر (سال ۵۲ و ۵۳) به مسعود می گفت کسانی را که سؤال نجس و پاکی می کنند، سراغ من بفرستید تا جواب بدهم و شما وقتتان را صرف این کارهای جزئی نکنید .

عسکر اولادی در زندان مشهد (سال ۵۲) به مجاهدین التماس می کرد که حفظ اسلام و فرهنگ اسلامی جوانان از عهده ما خارج است ، و این کار شماست . بنابراین کارهای صنفی مربوط به زندگی جمعی را به عهده من بگذارید و شما به حفظ آرمان اسلام و توحید بپردازید .

رفسنجانی به خمینی هم توصیه کرده بود که از مجاهدین حمایت کند تا از صحنه عقب نرفتند . او افزوده بود که خمینی بدون مجاهدین حتی آب هم نمی تواند بخورد .

این چنین بود که بنیانگذار کبیر مجاهدین محمد حنیف نژاد «نقاب از رخ دین زدود و پیوند قرآن و سنت نمود» . همان پیوندی که برای نخستین بار توسط او بین قرآن و نهج البلاغه برقرار شد و این که مجاهدین توانستند از طریق مباحث ماندگاری چون «دینامیسم قرآن» ، وحدت ماهوی سنت و حدیث را با قرآن مجید به اثبات برسانند . راستی که چه تفاوت عظیمی است بین دنیای سرشکستگی جوانان و روشنفکران مسلمان و انقلابی ، با دنیای افتخار و شکوه و عظمتی که حنیف کبیر برای آنان ، برای مجاهدان ، برای مبارزان و آزادیخواهان و برای اسلام و ایران به ارمغان آورد . درست نمی دانم در جایی خواندم یا شنیدم که از نقش حنیف نژاد در جنبش و انقلاب ، به عنوان «پدری در عین جوانی» ، یاد شده بود . در سالهای بعد بسیار دیده شد ، در دانشگاهها و دیگر محیطها که بسیاری از مبارزان جوان انقلابی که مذهبی هم نبودند ، به پشتگرمی نیروهای مجاهد خلق ، قوت قلب می گرفتند و پایشان را بر زمین مبارزه محکم می نمودند . آری این چنین بود که از اندیشه حنیف آن نور و حقیقتی طلوع کرد که همه جا را تسخیر خواهد کرد ...

# ای طیب جمله علت‌های ما!

علیرضا معدنچی

## سال‌های سرگستگی

آنها که سنشان مثل من اجازه می‌دهد، می‌توانند به یاد بیاورند که فضای دانشگاه‌ها بعد از سال ۵۰، سرآغاز مبارزه مسلحانه چریک شهری علیه رژیم شاه، با قبل از آن تفاوت کیفی پیدا کرد. تا قبل از آن، جنبش دانشجویی گویی در خودش به دور و تکرار دچار شده بود. در دانشگاه‌ها هر سال اعتصاب می‌شد، هر سال گروهی از دانشجویان دستگیر، زندانی یا اخراج می‌شدند و گویی که پوسته شکنی و پیشرفتی در کار نبود، این احساس بن‌بست، در میان دانشجویان و روشنفکران مذهبی با یک احساس سرافکنندگی و سرگستگی توأم و مضاعف می‌شد. اولین جرقه که تا حدودی دانشگاه‌ها و محیط‌های مبارز روشنفکری آن سالها را تکان داد، دادگاه و دفاعیات انقلابی بزرگ شهید شکرالله پاک‌نژاد بود. اگر چه حرکت او و گروهش به سرعت توسط ساواک شاه در نطفه خفه شد، اما با همان پرتو اول، برق سلاح و مبارزه مسلحانه که چه در «گروه فلسطین» (نامی که گروه پاک‌نژاد به آن معروف شد) و چه در دفاعیات قهرمانانه شگری در بیدادگاه‌های نظامی شاه درخشید، چشم‌های منتظر نسل جوان و شورشی را روشن و خیره کرد.

من آن موقع (سال‌های ۴۷-۴۸) در دانشگاه شیراز تحصیل می‌کردم و اگر چه جو سیاسی آن‌جا نسبت به دانشگاه‌های موجود در تهران یا دانشگاه تبریز و دانشگاه مشهد، به لحاظ سیاسی کمتر فعال بود، اما در همان سالها برخی محفل‌های دانشجویی که تحت تأثیر حماسه‌ی چه‌گوارا یا گروه فلسطین شکل گرفته بود و رؤیای رفتن به فلسطین یا یکی از کشورهای

بلوک شرق و دیدن دوره های نظامی و چریکی را در سر می پروراندند، به دلیل فقدان تجربه و مینیمم های لازم، در همان دانشگاه توسط ساواک شناسایی و قلع و قمع گردیدند.

می خواهم نتیجه بگیرم که در فضای دانشجویی آن سالها یک زمینه آماده روانی برای مبارزه مسلحانه چه در میان طیف دانشجویان مذهبی و چه در طیف دانشجویان متأثر از تفکرات مارکسیستی وجود داشت، زیرا نسل جوان و انقلابی آن سالها، هم تحت تأثیر شرایط سیاسی و اجتماعی ایران و هم تحت تأثیر انقلابهای پیروزمند کشورهای جهان سوم، (کوبا، الجزایر، ویتنام و...) راه خود را نه در مشی های سنتی و تسلیم طلبانه، بلکه در مشی رادیکال و قهرآمیز جستجو می کرد. از همین رو وقتی در اواخر سال ۴۹ و سال ۵۰، آوازه مبارزه مسلحانه چریکی برخاست، آتش آن به سرعت در میان انبوه توده های دانشجوی در گرفت و دانشگاهها را به پایگاه اصلی و مستحکم سازمانهای انقلابی که اساساً عبارت از مجاهدین و فداییان بودند، تبدیل کرد. به خصوص دانشجویان مسلمان و مذهبی، گویی همه آن چه را که در خود آگاه و ناخود آگاه خود سالها می جستند و نمی یافتند، اکنون در وجود مجاهدین و قهرمانانی که در بیدادگاههای شاه، دیکتاتور وابسته و پوشالی را به سخره می گرفتند، آرمانها و آمال خود را به صورت مجسم می دیدند و ارتباط پیدا کردن با مجاهدین به آرزوی طلایی همه جوانان مبارز مذهبی تبدیل شده بود.

احساس نیاز به نیرویی هم چون مجاهدین تنها به بعد سیاسی و مبارزه جویی با رژیم محدود نمی شد، بلکه مجاهدین در عین حال پاسخ نیاز فکری، فرهنگی و ایدئولوژیک نسل جوان ایران بودند. انبوه جوانانی که به دلیل پیشینه تاریخی و اجتماعی، دلبستگیهای مذهبی و اسلامی داشتند، پاسخ خود را در الگوهای متداول و شناخته شده نمی یافتند و از آنها به شدت سرخورده بودند. این جوانان هم به دلیل حاکمیت دیکتاتوری و ستم و تبعیض شدید اجتماعی ناشی از آن و هم به دلیل تضاد شدید فرهنگی با رژیم شاه، که آشکارا با علائق و اعتقادات مذهبی دشمنی می ورزید، سرشار از نفرت از رژیم شاه بودند و پتانسیل مبارزه جویانه بالایی داشتند؛ اما آنها وقتی می خواستند وارد مبارزه جدی سیاسی شوند، در محیطهای مذهبی با خلأ مواجه می شدند، تنها امکان موجود، انجمنهای اسلامی آن روزگار بود که سقف اندیشه آن، مهندس بازرگان و سقف عملش هم راه انداختن کتابخانه بی با کتابهای سطحی و کم ارزش یا جلسات هفتگی، بارد و بدل کردن حرفهای سطحی تر و کم ارزش تر مثلاً در ابراز مخالفت با رژیم و در حقیقت برای درد دل‌های خاله زنی و تخلیه تضادها بود. محصولات و مشتریان این محفلها هم، اقلیتی قشر مرفه مهندس و دکتر و تکنوکرات مذهبی بود که عملاً و به لحاظ سیاسی و



اجتماعی در نظام شاه مستحیل شده و در خدمت آن بودند و تنها پيله و پوستهٔ اعتراضی خفیف و نازکی را که به صورت دوره‌های هفتگی انجمنهای اسلامی آن روز نمود داشت، در اطراف خود تنیده و حفظ می‌کردند که البته منشأ هیچ اثر سیاسی و اجتماعی نبود. همان جلساتی که بالاخره یک روز محمد آقا علیه آنها و صحبت‌های مبتذل و خالی از عملشان برشوریده و با همان لهجهٔ شیرین خود خطاب به آنها گفته بود: برید بابا شما هم با این خونه زندگیاهای راحت تون!

## سؤالهای بی‌پایان و پاسخهای پوشالی

برای بچه مذهبیها احساس تضاد با مذهب سنتی از سالهای دبیرستان بروز پیدا می‌کرد. این تضاد ابتدا خود را در سؤالهایی که بر تضاد باورهای آن مذهب با یافته‌های علمی انگشت می‌گذاشت بارز می‌شد. عمده‌ترین سؤال پیرامون تعارض فرضیه تکامل با داستان خلقت آدم بود. دانش آموزان از سوئی در کتابهای طبیعی فرضیهٔ تکامل را به عنوان یک اصل مسلم علمی می‌خواندند و از طرف دیگر از واعظ مسجد یا در زنگ شرعیات از معلم مربوطه چیزهای دیگری می‌شنیدند. در آن سالها هم و غم کانونها و متولیان رسمی و غیر رسمی مذهب، از انجمنهای اسلامی کذابی که گفتم تا مثلاً بخشی از حوزهٔ قم، حول یافتن پاسخ برای این قبیل سؤالات جوانان متمرکز بود. یافتن جواب برای مسائل پایان‌ناپذیر و مسخره‌ی نظیر چگونگی نماز در قطبین! یا چگونگی نماز و روزه در فضا و کرهٔ ماه! و امثالهم... در سطح دیگری نیز مطهری در معیت «(علامه) طباطبائی» کتاب «رتالیسم و روش فلسفه» را تدوین کرده بودند، تا به زعم خود به «القائات ماتریالیسم علیه مذهب» پاسخ فلسفی بدهند. تلاشهای تدافعی‌یی که جنبهٔ مسکن داشت و به فرض هم اگر صد درصد به هدفی که مد نظر داشتند، نایل می‌شدند، تازه تهاجمات رقیب را خنثی کرده و برخی سؤالهای او از بی‌نهایت سؤالهایی را که می‌توانست مطرح شود، پاسخ داده بودند، اما هیچ‌چیز چارچوب فکری محکمی ارائه نمی‌کردند و خودشان هیچ راهی را نشان نمی‌دادند. البته انصاف باید داد که در آن سالها انتشار کتاب تکامل انسان دکتر بدالله سحابی که نشان می‌داد فرضیهٔ تکامل با بیان رمزگونهٔ آیات خلقت انسان در تعارض نیست، خود حادثه‌یی به شمار می‌رفت. هم چنین شماری از کتابهای مهندس بازرگان، نظیر «راه طی شده» و «مطهرات در اسلام» که یکی می‌کوشید دعوت انبیا را با تحلیلی منطقی و عقلی توضیح دهد و دیگری می‌کوشید برای احکام دینی توجیحات عقلی و منطقی بیابد، از آن زمره است و تا حدود زیادی به سؤالات جوانانی

که می‌خواستند مذهبی باشند، در قبال اشکالاتی که از زاویه علوم طبیعی متوجه باورهای مذهبی می‌شد، پاسخ می‌داد. اما وقتی همین جوانان با مسائل جدی‌تر سیاسی و اجتماعی آشنا می‌شدند و با مباحث عمیق‌تری نظیر مسأله استعمار، برابری زن و مرد، تناقض احکام دگم فقهی با واقعیتهای متحول اجتماعی و مهم‌تر و مادی‌تر از همه، خود مسأله مبارزه و تنظیم رابطه با نیروهای مختلفی که در صحنه سیاسی به‌طور واقعی وجود داشتند، مواجه می‌گردیدند، دیگر کمیت تفکر مهندس بازرگان و امثال او می‌لنگید و پاسخگوی ذهنهای جستجوگر جوانان مذهبی نبود.

## فضای ذهنی دانشجویان مذهبی قبل از سال ۵۰

با توجه به شرایطی که گفتم، فضای حاکم بر اذهان دانشجویان مذهبی و اسلامی در دانشگاهها، یک احساس تدافع و تحقیر بود، از طرفی شرایط عینی اجتماعی، آنان را به مبارزه با رژیم شاه می‌کشاند و از طرف دیگر، به راستی در برابر این سؤال که به جای آن چه نفی می‌کنیم (رژیم شاه) چه چیزی می‌خواهیم قرار بدهیم، چیزی برای عرضه نداشتیم، اذهان در این زمینه به شدت متشتت، مغشوش و بی‌شکل بود. مثلاً چیزی به نام «آزادی» که تعریفش روشن نبود و در مواجهه با اولین سؤالها که مثلاً با تبلیغات ضد دینی و با مارکسیسم چه می‌کنید؟ از هم وامی‌رفت. هم چنین چیزی به نام «اسلام راهی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم» که واقعاً خودمان هم نمی‌دانستیم چه معنوی است! و به‌رغم کتابها و مقالات متعددی که عیناً با همین عنوان یا با این مضمون نوشته شده بود، اما هیچ‌کدام پاسخ روشنی به مسائل موجود و مشخص اقتصادی و اجتماعی نمی‌داد، چرا که قادر نبود به مسأله پایه‌یی که همان مسأله استعمار بود، جواب بدهد. حتی در مسائل فرعی‌تر و ساده‌تری نظیر حق رأی زنان، کارکردن زنان در بیرون از خانه، تناقض احکام فقهی و شرعی با واقعیات دنیای امروز و غیره... ما دانشجویان مذهبی که آن موقع در انجمنهای اسلامی و محفلهای سیاسی-مذهبی، از این قبیل فعال بودیم، هیچ پاسخی جز یک مشت شعر و شعار و حرفهای کلی و نامشخص چیزی در چنجه نداشتیم و خودمان هم کم و بیش به آن واقف بودیم، یا دستکم آن را احساس می‌کردیم. به همین جهت یک احساس سرگشتگی و تا حدودی سرافکنندگی را اگر چه آن را به زبان نمی‌آوردیم، اما با تمام وجود احساس می‌کردیم! احساس می‌کردیم که کتابهای نویسندگان مذهبی و به اصطلاح اسلامی دیگر چیزی ندارند، که به آدم بدهند. حتی کتابهای مهندس بازرگان که در دوره دبیرستان آن همه جاذب می‌نمود، دیگر در سالهای دانشگاه رغبتی

بر نمی‌انگیخت. یا پای سخنرانی خطیبان و سخنرانان که می‌رفتی، به زودی چتته خالیشان را به رگم مهارتشان در سخنرانی درمی‌یافتی.

چه چیزی ما جوانان و دانشجویان آن روزگار را وامی‌داشت که هم‌چنان مذهبی باشیم؟ به جز علائق عاطفی و ایمان مذهبی نسبت به سمبل‌های مذهبی هم چون پیامبر و علی (ع) و حسین (ع) که به رگم ابتدال دامنگیر «مذهب» در آن سالیان، هم‌چنان چهره‌هایشان دوست‌داشتنی و جاذب و انگیزاننده می‌نمود، این واقعیت بود که به هر حال همان «مذهب» به خاطر تضادش با دیکتاتوری حاکم و فرهنگ منحط و مبتذلی که تبلیغ و ترویج می‌کرد، پتانسیل مبارزه جویانه بالایی داشت و گروندگان‌ش را تا حدودی می‌توانست در برابر آن سیلاب ابتدال آریامهری، ولو در پيله تدافع حفظ کند.

این فضای غالب در محافل و دانشجویان مذهبی در سالهای قبل از ۵۰ بود. اما یک باره برخاستن صدای مبارزه مسلحانه، همه چیز را تحت الشعاع قرار داد و همه چیز را دستخوش تغییر کرد. ابتدا حماسه سیاهکل و جنگل بود، که شور مبارزه و حماسه را در رگهای جان نسل جوان مبارز جاری کرد. هیچ وقت خاطره آن شب تلخ و سنگین را که خبر شهادت ۱۳ قهرمان حماسه سیاهکل را در صفحه اول روزنامه‌ها خواندم، فراموش نمی‌کنم، بعد خبر درگیریهای حماسی فداییها و بعد خبرهای دفاعیات قهرمانان مجاهد و فدایی بود که فضا را اشباع کرده بود.

آن موقع که هنوز مجاهدین با اسم و رسمشان شناخته نشده بودند، ما دانشجویان و جوانان سیاسی آن روزگار، چندان جدایی و مرزی بین فدایی و مجاهد احساس نمی‌کردیم، البته می‌دانستیم که فداییان گروهی مارکسیست هستند، اما این از علاقه و احترام ما نسبت به آنها نمی‌کاست.

## ظهور مجاهدین

تا آن که نام و آوازه مجاهدین برخاست. حکایتهای افسانه‌یی از مقاومت اسطوره‌ییشان در زیر شکنجه، از سازمان مستحکمی که حنیف نژاد پی افکنده بود، از مطالعات عمیقی که مجاهدین در زمینه‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی و ایدئولوژیک کرده بودند، از دفاعیات قهرمانانه‌یی که حتی به صفحات روزنامه‌های رژیم نیز راه یافته بود و ... یکباره ما احساس می‌کردیم به آن چه که دنبالش بودیم و در عمق وجودمان نیازش را احساس می‌کردیم، رسیده‌ایم. آن احساس سرگشتگی و سرافکنندگی، به سرعت جای

خود را به امید و احساس غرور و سربلندی داده بود. وقتی در صفحه اول روزنامه های رژیم می خواندیم که علی میهن دوست در دادگاه گفته است: «اگر الان مسلسل داشتیم در شکم دادستان خالی می کردم!»، این بیشتر از همه کتابها و مطالبی که خوانده بودیم، روی ما اثر می گذاشت و وقتی که می شنیدیم که مجاهدین در دفاعیاتشان ضمن رد برچسب «مارکسیست اسلامی» که ساواک شاه اختراع کرده بود، می گفتند که ما به مارکسیسم احترام می گذاریم، و از همه دستاوردهای علمی بشر در جهت مبارزه استفاده می کنیم و ... غرق غرور و سرشاری می شدیم و به دنبال آن می شنیدیم که حنیف گفته است: «مرز اساسی نه بین با خدا و بی خدا، بلکه میان استعمار شونده و استعمارگر است» ناگهان انگار چراغی در ذهنمان روشن می شد و ما در پرتو آن برای سؤالات و ابهاماتی که داشتیم و به آن فکر می کردیم، جواب پیدا می کردیم و نمی دانستیم چطور، اما ناگهان خود را در دنیای ذهنی کاملاً متفاوتی احساس می کردیم.

## خون، خون احیاکننده

خوب به یاد می آورم که هوادار شدن من یا دوستانی که می شناختم و می شناسم، هیچ کدام با خواندن جزوات و متون تئوریک و ایدئولوژیک مجاهدین حاصل نشد، اساساً دیدن و شنیدن داستان مقاومت مجاهدین در زندان و زیر شکنجه یا در میدان رزم با دشمن رویارو بود که من و دیگران را علاقمند و هوادار مجاهدین کرد. ما بدون آن که توضیحات تئوریک این مقاومت را بدانیم یا با مقولاتی نظیر ربط تئوری و عمل آشنا باشیم، به سادگی درمی یافتیم که سازمانی و گروهی که به طور جریان وار و نه تک نمود موفق به خلق چنین مقاومتی و چنین اسطوره هایی می شود، لابد که بر شالوده های مستحکم فکری و عقیدتی و تشکیلاتی و سیاسی بنا شده است. یا با شنیدن چگونگی برخوردهای حنیف با اطرافیان خود، خیلی بیشتر از خواندن کتاب و جزوه درباره این سازمان و ایدئولوژی و دیدگاه آن شناخت پیدا می کردیم و در نتیجه به آن اعتماد می کردیم.

اما نه، برای آن که آن علاقه و هواداری به جنس مستحکمتر و متعالی تری از نوع «اعتماد»، «اعتقاد» و «ایمان» تبدیل شود، به یک عنصر غیر قابل جانشین دیگر، یعنی «خون» نیاز است. باز هم خوب به خاطر می آورم که احساس هواداری و علاقه یی که از پائیز سال ۵۰ نسبت به مجاهدین (که آن موقع هنوز به این اسم شناخته نمی شدند) به عنوان سازمان و

گروهی انقلابی و اسلامی با چنان ویژگیهایی، داشتیم، با احساسی که با اولین دسته اعدامها (در ۳۰ فروردین ۵۱) و بعداً به خصوص با اعدام بنیانگذاران و شخص محمد حنیف نژاد در ۴ خرداد ۵۱ پیدا کردم، متفاوت بود. این جا دیگر تنها یک احساس علاقه و احترام و هواداری صرف نبود، بلکه یک احساس اعتماد عمیق و یک احساس تعهد بود. آخر من همیشه از پدرم و از نسل او که حزب توده و آن سالهای برو بروی احزاب سیاسی بعد از شهریور ۲۰ را دیده بودند، شنیده بودم که: «همه شان دروغ می گویند!» «هیچ کس دلش برای مردم نسوخته»، «تقی به توفی که بخورد، اصل کاریها فرار می کنند و پایینی ها را دم تیغ می دهند» و... اگرچه من در عوالم جوانی و بی تجربگی، هیچ کدام از این آیات یأس را جدی نمی گرفتم، اما حداقل الان خوب می فهمم که آن «ژن» مهلک بی اعتمادی که حزب توده با خیانت تاریخی خود تا مغز استخوان پدران ما رسوخ داده بود، خواه یا ناخواه، در جان و روان من هم، به مثابه یک واحد از آحاد جامعه ایران وجود داشت و می توانست در زمان و شرایط مساعد دوباره فعال شود؛ تنها «خون» آن هم پاکترین و گرمی ترین خونها می توانست این «ژن» مهلک و خانمان برانداز را به طور تاریخی و اجتماعی خنثی و بی اثر سازد. همان خونهایی که به قول پدر طالقانی از آنها سیلابها برخاست.

بسیار به این اندیشیده ام که روز واقعی بنیانگذاری سازمان مجاهدین، روزی که مجاهدین در تاریخ به ثبت رسیدند، ۴ خرداد ۱۳۵۱ است. از «مسعود» شنیده و آموخته ایم که «فدا ضد نابودی» است. یکی از جاهایی که من این حرف عمیق به ظاهر متناقض را خوب فهم می کنم همین ۴ خرداد و اثر خون حیاتبخش بنیانگذاران و به خصوص محمد آقا است. به راستی و فارغ از هر شعر و شعار، از همان روز است که محمد حنیف نژاد و سازمانی که او بنیاد نهاد، به لحاظ سیاسی و اجتماعی و تاریخی بی مرگ و جاودان شد. شبی را هم که روزنامه درآمد و خبر شهادت محمد حنیف نژاد و یارانش را داد، هرگز فراموش نمی کنم. شبی سنگین و پرانده، اما به تلخی آن شب سیاهکل نبود. اگر بخوام همه احساسم را از این شب، در یک کلمه خلاصه کنم، می گویم: تعهد! از آن شب بود که من احساس کردم چیزی مرا به مجاهدین بست و دیگر از آن گریزی ندارم، گویی برای من و بسیاری چون من، آن شب، شب سرنوشت و شب تعیین تکلیف بود. آن روزها، پس از اعدام بنیانگذاران، ما جوانهای علاقمند و هوادار مجاهدین وقتی به هم می رسیدیم، این آیه را می خواندیم: «و من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلاً» (سوره احزاب آیه ۲۳) از مؤمنان مردانی هستند که

صدق ورزیدند به آن چه که با خدا پیمان بستند، از آنان برخی بر آن عهد جان نهادند و به شهادت رسیدند و برخی دیگر هنوز منتظرانند و در عهد خود هیچ تغییری ندادند».

آیه‌ی که ما را در برابر عهد و پیمانی که داشتیم قرار می‌داد و به این فکر وامی‌داشت که ما الان باید چه کار کنیم. راه مشخص بود، راه مجاهدین! باید به مجاهدین پیوست و با رژیم مبارزه کرد! اما این که مشخصاً باید چه کار کنیم، نمی‌دانستیم. اگرچه آرزوی مجاهدین شدن و پیوستن به سازمان را داشتیم، اما با آن چه که از قهرمانیها و حماسه‌های مجاهدین شنیده بودیم، خود را در حدی که بتوانیم عضو مجاهدین بشویم، نمی‌دیدیم. در عوالم خود فکر می‌کردیم حد ما آن است که در حاشیه‌ی سازمان کمک و حمایتش کنیم، برای سازمان پول و کمک مالی جمع کنیم، اطلاعیه‌ها و جزوه‌هایش را تکثیر و توزیع کنیم و ... از این قبیل ... هم چنین به این نتیجه رسیده بودیم که برای این که به درد سازمان بخوریم که سراغ ما بیایند و ما را عضوگیری کنند، باید «خودسازی» کنیم. چیزهای زیادی هم از «خودسازی» مجاهدین شنیده بودیم، سخت گرفتن به خود، ساده زیستی، درک محضر توده‌های محروم، مطالعه و غیره ... برای ماها که عمدتاً دانشجوی و روشنفکر بودیم، این وجه اخیر یعنی «مطالعه» و آموختن هر چه بیشتر مباحث مختلف تئوریک، به ویژه ایدئولوژیک، پرنگتر بود و جاذبه‌ی بیشتری داشت، حتماً به دلیل این که از بقیه شقوق، مثلاً رفتن به کوره‌پزخانه‌ها و کارگری کردن، کم زحمت‌تر و کم خطرتر بود!

### شیفتگی مطهری نسبت به مجاهدین و محمد حنیف‌نژاد

پس از مشورت با تعدادی از بچه‌های همفکر، جهت این که چه کار باید بکنیم؟ تصمیم گرفتیم که من و یکی دیگر از دانشجویان دانشگاه شیراز، برویم سراغ مطهری، که از قبل تا حدودی با او آشنایی داشتیم و او را روشنفکر و مبارز می‌دانستیم، تا بیاید مثلاً برای ما کلاس ایدئولوژی بگذارد. راستش خودمان هم نمی‌دانستیم که از او چه می‌خواهیم و چه باید بخواهیم. همین قدر در ذهنمان بود که باید خود را برای آن که بتوانیم به عضویت مجاهدین درآییم، به لحاظ فکری تجهیز کنیم. با او در دانشکده‌ی الهیات تهران که در آن تدریس می‌کرد، ملاقات کردیم و درخواست مبهم خود را با او در میان گذاشتیم. مبهم از این نظر که مباحث نظری دینی و فلسفی را که در کتابهای مذهبی هست و مطهری هم در آنها خبره بود، نمی‌خواستیم و می‌گفتیم: ایدئولوژی! اما این ایدئولوژی چگونه چیزی

است، خودمان هم به درستی نمی دانستیم. از طرف دیگر به او هم نمی خواستیم صراحتاً بگوییم که همان چیزی که مجاهدین می گویند را می خواهیم. بنابراین می گفتیم: «ایدئولوژی راهنمای عمل!» و از این قبیل... که او هم از آن سر در نمی آورد. آخر سر مطهری که از توضیحات ما چیزی دستگیرش شده بود، یا نشده بود، پرسید شما به من بگویید دقیقاً از من چه می خواهید؟ و ما هم آخر سر گفتیم: «انسان سازی!» که یک مرتبه مطهری با حالت برانگیخته و به هیجان آمده بی، بلندبلند گفت: «آقا! انسان سازی که کار من نیست، انسان سازی کار محمد حنیف نژاد است!» و بعد با خضوع و خشوع تمام و به رغم این که شخصاً آدم محتاطی بود، به تفصیل و با شیفتگی بسیار درباره قهرمانیها و حماسه های مجاهدین در زندانها و زیر شکنجه های ساواک تعریف کرد و جابه جا هم می گفت حنیف نژاد کسی است که این جور انسانها را ساخته و تربیت کرده است، از من که چنین کاری بر نمی آید! به هر حال او که ظاهراً دریافته بود ما دنبال چه هستیم، گفت این چیزی که شما می خواهید از مقوله سازماندهی است که من از آن چیزی نمی دانم، اما یکی از دوستان معمم ما هست که او در این جور امور سازماندهی خیلی وارد است، شما سراغ او بروید، فکر می کنم که بتواند شما را کمک کند. بعد اسم و آدرس و تلفن «بهشتی» را به ما داد. همان بهشتی معروف! البته آن موقع بهشتی آدم معروف و شناخته شده بی مثل مطهری نبود، او راننده بودیم، اما جسته گریخته شنیده بودیم که آخوند روشنفکری است، نماینده روحانیت در آلمان بوده و... یکی دو مقاله هم گویا از او خوانده بودم.

### **بهشتی، مهندس مشاور در امور سازماندهی!**

به هر حال به بهشتی زنگ زدیم و قرار ملاقات گرفتیم. روز و ساعت موعود، من به اتفاق همان دوست، به خانه بهشتی که فکر می کنم آن موقع در قلحک و به هر حال شمیرانات بود، رفتیم. مطهری هم با او تماس گرفته و ظاهراً به او گفته بود که ما برای چه کاری می خواهیم با او ملاقات کنیم.

به هر حال از لحظه بی که نشستیم و بدون آن که ما حرف زیادی بزنیم، بهشتی شروع کرد به تعریف کردن از خودش و تلاش کرد خودش را به تصریح و تلویح طوری جلوه بدهد که گویا مشیر و مشاور مجاهدین و بقیه گروهها و سازمانها بوده، حرفهایش آن قدر که یادم هست قریب به این مضمون بود که: بله، آقایان مجاهدین، حنیف نژاد و... دیگران می آمدند، مرتب با ما

تماس داشتند، در کارشان و به خصوص در امر سازمان و سازماندهی از ما کمک و مشورت می خواستند و ما هم آنها را راهنمایی می کردیم، اصلاً تخصص من در همین کار سازماندهی است و ... حرفه من که ترجمه و ادیتوری است در حاشیه این کار قرار دارد.

او حتی به اشاره و تلویح می خواست چنان بفهماند که نه فقط گروههای اسلامی بلکه طرف مشورت سایر گروهها هم هست! خلاصه یک مهندس مشاور تمام عیار در امور سازمان و سازماندهی انقلابی! این تعریف از خود، آن قدر مبتذل بود و دروغ بودن آنها چنان آشکار بود که من و آن دوست همراهم به شدت نسبت به او و ماهیتش مشکوک شدیم و دیگر هیچ حرفی نزدیم، زیرا هر دو، مستقل از هم، به این نتیجه بودیم که این آدم یا خیلی شارلاتان و کلاهبردار است، یا ساواکی است و چون این میزان از شارلاتانیسم و خودستایی مبتذل را نمی توانستیم هضم کنیم، بیشترین احتمال را به ساواکی بودن او می دادیم، به همین جهت با تعارفاتی از این قبیل که خیلی استفاده کردیم! و دوباره تلفن می زنییم و مزاحم اوقاتتان می شویم و ... تقریباً از خانه او فرار کردیم. بیرون که آمدیم و هوای باز را که استنشاق کردیم، اولین حرفی که باشگفتی و حیرت تمام به هم زدیم، این بود که این یارو کی بود؟ خیلی مشکوک بود! ساواکی بود و ...! چون هیچ تردیدی نبود که او دروغ می گوید و ادعاهایش کشکی است، اما چرا چنان ادعاهای ابلهانه یی می کرد؟ نمی توانستیم بفهمیم. اما الان فکر می کنم علت آن بود که مجاهدین و بنیانگذاران آنان چنان ارج و قدری در جامعه پیدا کرده بودند که از یک طرف مطهری را که جماعت خمینی او را ایدئولوگ و متفکر نخست خود می دانند و همان موقع هم در میان سایر آخوندهای روشنفکر شاخص بود و برای خود سری بود، آن چنان تحت تأثیر قرار داده و وادار به چنان خضوع و خشوعی کرده بودند، و از طرف دیگر بهشتی را هم که فرصت طلبانه دنبال اسم و رسم و جاه بود، واداشته بود که برای دست و پا کردن آبرو و اعتبار برای خود با چنان شیوه مبتذل و مضحکی خود را به مجاهدین بچسباند.

## بر خورد دوم با بهشتی در بحبوحه جریانات انقلاب ضد سلطنتی

حالا که بحث بهشتی به میان آمد، اجازه بدهید خاطره دیگری را هم که از او دارم و مربوط می شود به ۶ سال بعد از آن برخورد اول، این جا باز گو کنم.

آنها که در قضایای انقلاب ضد سلطنتی بوده اند، راهپیمایی روز تاسوعای سال ۵۷



را به یاد می آورند که در راهپیمایی آن روز براساس زد و بندی که در بالا بین رژیم شاه و کارچرخانان خمینی در داخل شده بود، نگذاشتند مردم شعارهای مورد نظر خودشان، به خصوص شعار اصلی «مرگ بر شاه!» را بدهند. کاملاً آشکار بود که براساس یک سازماندهی و طراحی و از طریق کنترل بلندگوها و با تأکید بر این که «شعار از جلو می آید»، همه منافذ را به طور حساب شده بر مردم تظاهر کننده بسته بودند و می خواستند این تظاهرات و تظاهرات روز بعد (عاشورا) را به آرامی از سر بگذرانند.

باز هم اگر به یاد داشته باشید، اول اصلاً نمی خواستند بگذارند که همین تظاهرات تاسوعا هم برگزار شود و اگر پایمردی و پیش افتادن پدر طالقانی نبود که اعلام کرد من از خانه خودم (پیچ شمیران) حرکت می کنم، هر طور هم که خواست بشود، بشود! این تظاهرات پانمی گرفت.

به هر حال بعد از برگزاری تظاهرات، همه فعالان و بچه هایی که به طور ناشناس امور این قبیل تظاهرات را پیش می بردند، از وضعی که به وجود آمده بود، خیلی دماغ بودند. هم چنان که رژیم شاه و حامیانش نیز از تظاهرات آن روز که «با نظم و ترتیب و آرامش و مسالمت» برگزار شده بود، خیلی راضی بودند. اگر معامله گران می توانستند تظاهرات روز عاشورا را هم مثل تظاهرات تاسوعا برگزار کنند، رژیم شاه از یک مهلکه خطرناک جسته بود، چون تا هفته ها و ماههای بعد، مناسبتی که مردم در چنین ابعادی بتوانند بهانه و محملی برای تجمع داشته باشند، در تقویم نبود و تا آن موقع هم معلوم نبود که چه اتفاقی خواهد افتاد.

به هر حال آن روز (تاسوعا) بعد از ظهر و عصر همه بچه ها (مجاهدین و هواداران مجاهدین) در تکاپو بودند که چگونه می توانند تظاهرات عاشورا را از دچار شدن به سرنوشت تظاهرات تاسوعا، که کاملاً آشکار بود حاصل یک گاوبندی است، نجات دهند. در تیم ما هم این صحبت مطرح شد (آن موقع سازمان هم چنان حالت مخفی داشت). تصمیم جمع این بود که اول باید ته و توی این کار را دربیابیم و ببینیم قضیه از چه قرار بوده و بعد با تمام قوا دنبال تظاهرات عاشورا برویم و این توطئه را به هم بزیم. برای این کار قرار شد من به سراغ یکی از سمپاتها و افراد سابق زندان (که متأسفانه بعداً عاقبت به شر شد) که ارتباطاتی با گردانندگان پشت پرده امور و دار و دسته جماعت خمینی داشت، بروم و از او خبر بگیرم. به خانه او رفتم و ضمن بیان ناراحتی و اعتراض خودم و دیگران نسبت به وضعیتی که در تظاهرات آن روز به وجود آمده بود، از او پرسیدم که

جریان چیست و پشت پرده چه خبر است؟ او گفت والله من هم اطلاعات زیادی ندارم، اما اگر بخواهی تو را پیش کسی می برم که سررشته خیلی از کارها را به دست دارد. پرسیدم کی؟ گفت: بهشتی! گفتم باشد، برویم!

خانه بهشتی در خیابان دولت و متفاوت از خانه ۶ سال پیش بود. خانه نسبتاً مدرن و تازه سازی که نزدیک در ورودی، اتاق بزرگ و ساده‌یی قرار داشت که فقط یک موکت ساده در آن پهن شده بود و دورتا دور آن آدم نشسته بود، و بهشتی هم در یک طرف اتاق نشسته بود. جلوییش بیش از یک تلفن روی زمین بود که مرتب زنگ می زدند و او خودش به آنها جواب می داد و در خلال مکالمات با حاضران نیز صحبت می کرد. ما هم در میان بقیه نشستیم. آنها که در اتاق بودند، تیپهای مختلفی، نظیر بازاری و کاسب و دانشجو بودند، اما بیشترشان جوان و دانشجو به نظر می رسیدند. بهشتی در صحبتهایش چه تلفنی و چه با حاضران، ابتدا خیلی از چگونگی برگزاری تظاهرات آن روز و از نظم و ترتیب آن اظهار رضایت کرد و گفت که رادیوها هم از آن تعریف کرده اند. اما اکثر کسانی که در اتاق بودند، نظری غیر از این داشتند و حتی بعضیهایشان با صدای بلند اعتراض می کردند که چرا نمی گذاشتند مردم شعارهای دلخواهشان را بدهند؟ و ... من هم که اوضاع را مساعد دیدم، همراه بقیه اعتراض و پرخاش کردم که چرا این طور بود، چه دستهایی در کار است و ... بهشتی ابتدا کوشید از تظاهرات دفاع کند، اما وقتی احساس کرد، فضا طور دیگری است، به تدریج از موضع اولیه اش که تعریف و تمجید و ابراز خوشحالی زیاد از چگونگی تظاهرات بود، عقب نشینی کرد، اول قبول کرد که تظاهرات اشکالاتی داشته، بعد قدری بیشتر و در عرض چند دقیقه به کلی موضع قبلی خودش را ترك کرد و در همراهی با حاضران، همان حرفهای آنها را تکرار کرد، اما کاملاً معلوم بود که مطلوبش چیز دیگری است. به خصوص در اثنای صحبتهایش یک بار آشکارا به ذم پدر طالقانی پرداخت و ناراحتی خود را از حرکت آن روز او به این ترتیب بیان کرد که: ایشان متأسفانه یک کج سلیقه‌ی و تک روی خاصی دارد و حرف کسی را گوش نمی کند. معلوم بود که پدر آن روز کاسه کوزه‌یی را که آنها چیده بودند و نمی خواستند بگذارند اصلاً راهپیمایی برگزار شود، به هم زده است. در این ملاقات هم دوباره همان احساس ۶ سال پیش نسبت به بهشتی در من پیدا شده بود، هوای اتاق به نظرم خفقان آور می رسید و می خواستم زودتر از آن جا بیرون بزنم، چون آن جا با این حقیقت تلخ روبه رو شدم که سرنوشت

این انقلاب به دست چه هفت خطهایی افتاده است .  
خوب است این نکته را هم در پایان ناگفته نگذارم که راهپیمایی عاشورا به یمن تلاش  
و سختکوشی مجاهدین و هواداران آنها و سایر جوانهای مبارز، که شب تا صبح مشغول  
سازماندهی، درست کردن پلاکاردهای مناسب، کلیشه زدن و درست کردن پرچم برای  
آن تظاهرات میلیونی بودند، چیز به کلی متفاوتی از تظاهرات تاسوعا شد و ضربه سنگینی  
بر رژیم پوسیده شاه وارد آورد .

# نسل دیگر

حمید اسدیان

در شهریور ۱۳۴۴، سه جوان بیست و چند ساله گرد آمدند تا سازمانی را بنیان گذارند که سالهای بعد «مجاهدین خلق ایران» نام گرفت. ۳۳ سال بعد نوگلی ۲۰ ساله، از تیره همان خورشیدسواران، در روز روشن «اشقی الاشقیای»ی دوران را به دوزخ می فرستد؛ و بلافاصله تبدیل به یک قهرمان ملی می شود.

پیمودن چنین راهی را چه کسی می توانست باور کند؟ باور به معجزه یی بوالعجب راحت تر بود. اما واقعیت این است که این «حادثه» رخ داده است. و از ۳۳ سال پیش تاکنون «نسلی دیگر» حضور تاریخی خود را در برابر همه ما اعلام کرده است، انکار این نسل، انکار تاریخ معاصر ایران است.

از همان ۳۳ سال پیش بارها و بارها نابودی و تمام شدن این نسل اعلام شده است. تا بود شاه و ساواک گفتند و نوشتند و بعد از آن هم خمینی و لاجوردیهایش. به صورت واقعی هم که بخواهیم نگاه کنیم هم ادعاهای شاه و هم خمینی بر واقعیاتی استوار بوده و هست. پیشگوییهای آنها بر اساس جنایتها و دامنه دسیسه هایی است که خود طراح و مجریش بوده اند و بهتر از هر کس به کارهایی که در حق این نسل کرده اند مشرف و آگاهند. از ۳۳ سال پیش تاکنون این نسل بارها و بارها تا یک قدمی نابودی مطلق فیزیکی پیش رفته. بارها و بارها در شرایطی قرار گرفته که هر سازمان دیگری را نه یک بار که صد بار شقه و تباہ می کرد. و بارها و بارها آن چنان زیر ضرب قرار گرفته که امید سربرداشتنش را نه تنها دشمن قهار و جرار که حتی بسیاری از انقلابیان مجاهد هم از دست داده اند. اما باز هم واقعیت این است

که نسل مجاهد هر بار تازه تر و مصمم تر و شاداب تر قد کشیده و بالیده است. حتی شمارش این دسیسه ها و مراحل سرنوشت ساز از حوصله این کوتاه خارج است. اما مهمتر از همه دلوریها و پاکبازیهای بی نظیر این نسل، که حتی دشمنان سوگند خورده اش هم به آن معترفند، پیامی است که آنان برای آزادی و رهایی ما به ارمغان آورده اند. سنگ بنای پیام این نسل با «حفظ نوامیس و ارزش غایی کلمات» گذاشته شد. و بنیانگذار کبیر و معلم و مراد تمام مجاهدان آن هنگام که در آستانه شهادت قرار داشت با هوشیاری بر آن تأکید کرد. از آن زمان تاکنون این پیام مصداقهای بی شماری یافته است. یک بار در دفاعیه شهید بنیانگذار دیگرمان سعید محسن خود را نشان داد که «قیام کرده ایم تا جهانی بسازیم تا هرگونه بهره کشی انسان از انسان را نابود سازد» و با یقین افزود: «فاتح اصلی ماییم، نه شما». بار دیگر در دادگاههای نظامی شاه طنین افکند. آن جا که مسعود گفت: «پیروزی ساده و زود به دست نمی آید». یا آن جا که سردار خیابانی گفت: «ما شعله های توحید را به شب تاریک می بریم». امروز نیز همان پیام در کلام مریم مجاهدین نقش می بندد که سرلوحه مکتب مجاهدین را صداقت و فدا می خواند و تأکید می کند: «ما مجاهدین قبل از هر چیز اصرار داریم که کسی از خود ما هم هیچ چیزی را به صرف ادعا نپذیرد».

این پیام در ۳۳ سال گذشته در سیاهچالهای دژخیمان، در میدانهای رزم و اکنون از زبان تک تک مجاهدین تکرار می شود و نسلهای مجاهد در زمانها و مکانهای مختلف هریک به زبانی همین پیام را رسانده اند. دفاع از «حفظ نوامیس و ارزش غایی کلمات» در اوج «صداقت و فدا»، البته با بهایی سنگین و تحمل شرایطی طاقت فرسا، مضمون اصلی مبارزه مجاهدین طی این سالیان است. خمینی شیادترین کسی بود که «کلمه را ذبح کرد» و مجاهدین در برابر این دجالیت، سلاحی جز ایستادگی و ایثار نداشتند. این جنگ خونین و مهیب هنوز به سرانجام نهایی خود نرسیده است. اما همان طور که شهید محمد بازرگانی گفته است «خلق به ندای خطیبانی گوش می دهد که کلامشان سربی است». آن چه که مهم است پایندی به اصول و پرنسیپهایی است که شهیدان به خاطر آن جان باختند و رزمندگان برای آن شلیک می کنند.

اما پیمودن این مسیر ۳۳ ساله، به ویژه پس از سال ۵۰، میسر نبود مگر با رهبری کسی که قبل از هر کس و هر چیز خود متعهد به «ارزش غایی کلمات» و پیشتاز فدا و صداقت باشد. به همین دلیل تمام ایستادگیها، راهگشاییها، پیروزیها و در یک کلام بقای مجاهدین

با یک نام گره خورده است. نامی که آرمانها و استواریهای نسل مجاهد را نمایندگی می کند. داستان او داستان همهٔ مجاهدین و داستان مجاهدین داستان او است. «تاریک خاطران همه در ناز و نعمت» هر چه می خواهند بیافند. واقعیت درخشان و خدشه ناپذیر این است که «روشنی عقل او بر ما بلا شده». و به قول امیر فیضی، یکی از جاودانه فروغها، که در وصیتنامه اش نوشت:

آن عشق بود که از بلا برخیزد

عاشق نبود که از بلا پرهیزد

مسعود ارزشهای انقلابی نسلی را نمایندگی می کند که از سال ۴۴ در صحنهٔ سیاسی-اجتماعی و فرهنگی ایران حضوری تاریخی یافته است. نسلی که به ویژه با نام مریم مهر رهایی خورده و در انبوه بی شماران خود پژواک گفتهٔ مسئول اول خود را پیدا کرده است که «با انقلاب مریم، می توانیم و باید». این نسل در خلق آخرین حماسهٔ ملی خود صاعقه وار بر سر دژخیم دوران فرود آمد و «پیشانی» نظامی تباه و سرکوبگر را متلاشی کرد. این نسل خود هزار بار در روابط درونی مجاهدین تجربه کرده است و یک از هزار را بر زبان آورده که: «در این عملیات اگر تهاجم حداکثر دیدید و اگر رشادتی شنیدید بدانید هر چه هست نتیجهٔ لحظات وصل ما به برادر مسعود است. با او هستیم که از خود بی خود می شویم». آن جاودانه فروغ درست نوشته بود: عاشق نبود که از بلا پرهیزد. دو هفته پیش در صفحهٔ اول مجاهد(۱) عکس خواهر مجاهدی آویخته بر صخره بی در حسن آباد و چارزبر، چاپ شد با دشنه بی فرو رفته در سینه. من آن دشنه را شناختم. همان دشنه بی بود که در ۱۹ بهمن ۶۰ سینهٔ اشرف را درید. و دهها و صدها بار دیگر در وکیل آبادها و عادل آبادها و دیزل آبادها و هزار و یک سیاهچال شناخته شده و نشدهٔ دیگر سینهٔ مجاهدی دیگر را درید. و حالا، وقتی که نسل علی اکبرها بر پیشانی جلاد شلیک می کنند من ترکیدن تاول چرکینی را می بینم که زنده ماندنش برای همهٔ ما تبدیل به ننگ شده بود. کما این که به دوزخ فرستادنش دیهیمی از افتخار است که بر تارک هر ایرانی می درخشد.

# خاطره‌یی از حنیف

آقای نابو

سال ۱۳۴۲ بر سر میز غذا، در مرکز تویخانه در اصفهان مرحوم محمد حنیف نژاد در پاسخ به یکی از دوستان گفت خدا اسلام را به خاطر انسان فرستاد نه انسان را برای اسلام. این حرف حنیف نژاد که برای همه ما جدید بود ما را به فکر فروبرد و بحث ادامه داری را بین پرسنل و وظیفه در پادگان باعث شد. بالاخره ضداطلاعات پادگان او و تنی چند از دوستان را برای بازجویی احضار کرد. سرگرد ضداطلاعات از ما پرسید: سرکار دانشجو محمد با ما و تیمسار پدر کشتگی که نداری که در محل پادگان از این حرفها می زنی؟ مرحوم حنیف نژاد با تبسمی که خیلی گیرا بود آرام گفت: با شما و امثال شما پدر کشتگی دارم و داریم. سرگرد ضداطلاعات که اصلاً انتظار چنین جوابی را نداشت و از فرط نگرانی چیزی نمانده بود که سکتته کند. من با ملایمت گفتم حضرت مسیح ما هم فرموده است که شریعت برای انسانها آمده نه انسان برای شریعت. بقیه دوستان هم، همه باهم گفته این فرزند شجاع و بسیار گرانقدر خلق ایران را تکرار کردند که بله محمد آقا درست می گوید. سرگرد ضداطلاعات در حالی که به شدت دستپاچه شده بود، ما را روانه کلاس درس نظامی کرد و گفت خدا آخر و عاقبت شما را به خیر کند و ما را هم از دست شما نجات بدهد. جالب این بود که فردای آن روز رئیس ضداطلاعات عوض شد و پست آن سرگرد را یک سرهنگ دوم اشغال کرد.

---

نویسنده این خاطره، آقای نابو، یکی از هموطنان مسیحی است که در دوران خدمت نظام وظیفه با محمد حنیف نژاد، بنیانگذار کبیر سازمان مجاهدین در یک پکان بوده است. ایشان ضمن ارسال چند عکس یادگاری از حنیف کبیر خاطره‌یی را که در همین صفحه ملاحظه کردید برای سازمان مجاهدین خلق ارسال کرده اند.

# در آن سحرگاه خونین

مرتضی ادیمی

نشریهٔ محترم مجاهد

با سلام

خبر شهادت بنیانگذاران سازمان به دست دژخیمان شاه، به رغم تمامی تلاشهایی که برای درپس پرده پنهان کردن این جنایت صورت گرفت؛ سینه به سینه نقل شد و آوازهٔ دلاوریها و پاکبازیهای آن شهیدان بسا جوانان را برانگیخت و پیام شهادتشان راه جهاد با اختناق آریامهری را گشود. من خود خاطره‌ی بی از آن سالها و آن جنایت هولناک دارم که بد نیست برایتان بنویسم.

پاییز سال ۱۳۵۱، زمانی که خدمت سربازی را در پادگان عباس آباد تهران می گذراندم، قرار شد برای تمرین تیراندازی به میدان تیر چیتگر برویم. وقتی به میدان تیر رسیدیم، نفرات گروهان پس از گرفتن مهمات در محل تعیین شده در خط آتش مستقر شدند. من اسلحه دار گروهان بودم. بعد از توزیع مهمات وقتی به طرف محل استقرار خود می رفتم در بین راه متوجه چند جفت کفش شدم که در گوشه‌ی افتاده بودند. نمی دانم چرا ولی احساس خاصی داشتم. می خواستم بدانم چرا این کفشها در این بیابان رها شده اند. به طرف آنها رفتم. سرباز وظیفه‌ی بی که مراقب بود کسی از خط آتش عبور نکند، جلویم را گرفت و گفت سرکار دنبال کفشها هستی؟ گفتم آره. انگار دنبال کسی بود که برایش حرف بزند. با چهره‌ی درهم کشیده، گفت: «۵ نفر بودند». بعد بدون این که منتظر عکس‌العملی از طرف من باشد، ادامه داد: «همین چند ماه پیش بود. صبح زود آوردنشان این جا. جوان



بودند. نمی دانم چقدر شکنجه شده بودند». حرفهای او و حالتش بیشتر کنجکاو کرد. او از چه کسانی حرف می زد؟ سرباز گویی که صحنه ها دوباره جلو چشمانش مجسم شده باشند، با خودش حرف می زد: «دل شیر داشتند. شعار مرگ بر شاه می دادند. مرتب فریاد می کشیدند: الله اکبر. الله اکبر. تابه حال کسی را به شجاعت آنها ندیده بودم. هیچ باکشان نبود. انگار نه انگار که می خواهند تیربارانشان کنند». چشمهایش پر از اشک شده بود. با بغض گفت: «یک سری از سربازان را آورده بودند که آنها را اعدام کنند. اما هیچ کس توی خط آتش نرفت. هیچ سربازی حاضر نشد به آنها شلیک کند، صدای قرآن خواندن و شعارهای آنها قطع نمی شد. حتی اجازه ندادند چشمهایشان را ببندند. افسر آتش که این صحنه را دید ناچار شد برود یکسری دیگر از نفرات کادر و درجه دار را بیاورد. آنها را در خط آتش نشانند و مجبورشان کرد که شلیک کنند. این کفشها متعلق به آنها بود».

در حالی که به او گوش می کردم بی اختیار صحنه هایی که تصویر می کرد در ذهنم ساخته می شد. از آن لحظات، احساس دوگانه بی داشتم. از یک طرف احساس می کردم آشنایانی ناشناخته را از دست داده ام و قلبم از غم از دست دادنشان فشرده می شد. اما در عین حال سرشار شور و غرور بودم و در درون قد کشیدم. به خصوص وقتی شنیدم آنها با فریادهای الله اکبر به میدان اعدام شتافته بودند، برایم خیلی شورانگیز بود.

وقتی به یادگان برگشتم هنوز در فکر آن کفشها و صاحبان آنها بودم. اسلحه دار گروهان، که یک درجه دار کادر بود، علت گرفته بودنم را سؤال کرد. داستان را برایش تعریف کردم. گفت من هم چیزی دارم که بعداً برایت توضیح می دهم. فردا صدایم کرد و گفت: «می دانی آنها چه کسانی بودند؟». گفتم نه. گفت: «این پنج نفر از گروهی بودند که مهدی رضایی هم با آنها بود». بعد قسمتهایی از دفاعیات مهدی شهید را برایم بازگو کرد. آن روزها من نه حنیف نژاد را می شناختم و نه سعید محسن و نه هیچ کس دیگری از مجاهدین را. فقط از طریق روزنامه ها با نام مهدی رضایی آشنا شده بودم. آن موقع تصویر روشنی از مجاهدین نداشتم. اما این را می دانستم پاکبازانی هستند که برای آزادی مردم از چنگ رژیم شاه مبارزه می کنند و در رؤیاهای خود همیشه آرزو می کردم که کاش آنها را می دیدم. حالا پس از سالها بیشتر می فهمم آنان که به قول پدر طالقانی راه جهاد را گشودند چگونه در میدانهای تیرباران از شرف یک خلق و اصالت یک ایدئولوژی دفاع کردند.

امروز از شاه خبری نیست و شیخ هم در آستانه سرنگونی است و آن چه جاودان مانده پیامی است که از خروش «حنیف و سعید و بدیع زادگان» در صبح خونین ۴ خرداد در آسمان

میدان تیر چیتگر طنین انداز شد و از همان لحظه به بعد در جان شیفتگان آزادی مردم و میهن  
پژواک یافت و امروز سرودی است که میلیونها ایرانی غریوان آن را در صحنه های مختلف  
مبارزه با دژخیمان حاکم بر ایران سر می دهند و دور نیست که در فردای آزادی میهن برگنبد  
نیلگون ایران زمین طنین افکند . به امید روز خجسته پیروزی .

## پیام پدر طالقانی به مناسبت چهارم خرداد (۱۳۵۸)

امروز برای تجلیل از شهدایی جمع شده ایم که از خون پاك آنها پس از هفت سال سیلابها برخاستند، همانها که برای درهم کوبیدن شرك و بتها و اقامهٔ توحید به پا خاستند. دشمن مشترك هم از همین جهت از آنها انتقام می گرفت. و ما نقموا منهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید. آنها شاگردان مؤمن و دلدادۀ مکتب قرآن بوده گوهراهایی بودند که در تاریکی درخشیدند. حنیف نژاد، بدیع زادگان، عسکری زاده، مشکین فام، ناصر صادق از همین تابندگان بودند، اینها راه جهاد را گشودند...

درود و رحمت خداوند و همهٔ خلق بر روان آنها باد.

از خداوند توفیق شما برادران و فرزندان عزیز را برای تکمیل اندیشه های قرآنی آنان می طلبیم و امیدوارم با تجربیات فکری و عملی شما هر نقصی و کمبودی را جبران کنید و این انقلاب عظیم را بیشتر و بهتر و شکوفاتر به ثمر برسانید.

# فصل چهارم

از زبان اغیار

(چند نوشته)

به نقل از

مطبوعات و

محافل درونی

(رژیم)

# سازمان نو و خصلت بن بست شکن و روح فدایی

ماهنامه «ایران فردا» ۸ دی ۷۸

ماهنامه ایران فردا در روز ۸ دی در مقاله‌ی درباره‌ی پروسه‌ی جریان ملی - مذهبی از بعد از کودتای ۲۸ مرداد در ایران، درباره‌ی شکل‌گیری و نقش سازمان مجاهدین خلق در شکستن بن بست مبارزاتی در کشورمان نوشت: «دو سال پس از سرکوب خونین خرداد ۴۲، سه چهره‌ی کارآمد جنبش دانشجویی ۳۹-۴۲ و عضو جوان نهضت آزادی، با دست یازیدن به جمع‌بندی تاریخی علل شکست مبارزات در فرازهای پیشین، به بنیانگذاری سازمان مجاهدین خلق ایران مبادرت ورزیدند. اقدام مشترک محمد حنیف نژاد، سعید محسن، علی اصغر بدیع زادگان جدا از آن که به یأس تاریخی پایان داد و بن بست شکست، برای نخستین بار در ایران پیدایش سازمان مجهز به ایدئولوژی و استراتژی را رقم زد و به نیاز دیرینه‌ی بچه‌مذهبیها پاسخ گفت ...»

محمد حنیف نژاد با راه‌انبیا راه بشر، راه طی شده‌ی بزرگان را یک مدار ارتقا بخشید و هم او در مسیر مبارزه یک دست کتاب، یک دست سلاح را به رهروان توصیه نمود. بفهم تا ایمان بیاوری، از دیگر وصایای او و یارانش بود.»

این ماهنامه می‌افزاید: «مجاهدین برای بار نخست به پرورش کادر همه‌جانبه روی آوردند و در این امر توفیق نسبی یافته و آموزش را از ارکان حرکت تشکیلاتی - استراتژیک

قلمداد کردند».

در قسمت دیگری از این مقاله آمده است: «در ابتدای دهه پنجاه، مجاهدین با فکر نو، مشی نو، سازمان نو و خصیلت بن بست شکن و روح فدایی، طرح نوین در انداختند و موج افشان شدند تا آن جا که پس از ضربه ۵۰ و دستگیری و شهادت رهبران و حتی پس از ضربه درونی ۵۴ و تلاشی سازمان، هسته‌هایی متأثر از تفکر و مشی و منش آنها تشکیل و بروز و ظهور یافت».

در این مقاله درباره نقش تاریخی بنیانگذار کبیر سازمان مجاهدین خلق آمده است: «حنیف خود آن چه می گفت بود و خود راه انبیا را رفت و مجاهدین مابه ازای جمع‌بندیشان از علل شکست مبارزات در فرازهای پیشین، استراتژی طرح انداختند، برای تدوین ایدئولوژی خیز برداشتند، سازمان ایجاد کردند و حرفه‌یی شدند...»

## چرا امام موسی صدر با شاه ملاقات کرد؟

روزنامه «امید جوان» ۲۱ شهریور ۷۸

ملاقات آقای صدر با شاه یک پیش زمینه بی دارد و باید آن را مطرح کرد. این طور نباید عنوان شود که یک نفر از بیرون آمده و رفته با شاه ملاقات کرده، چون در شرایطی که روحانیت ایران در مقابل شاه ایستاده بودند، ملاقات ایشان با شاه یک معنای دیگری می دهد. این توضیح را باید بدهم که این ملاقات به درخواست آقای مهندس بازرگان و آقای دکتر بهشتی و آقای مطهری برای نجات احتمالی عده بی از اعضای سازمان مجاهدین خلق (گروه باکری و حنیف نژاد) که دستگیر شده بودند و از نزدیکان آقای طالقانی بودند، صورت گرفت. آقایان از ایشان خواسته بودند که از شاه قول بگیرد اینها را اعدام نکند. با ورود ایشان به ایران هم در قم و هم در تهران جلسات متعددی گذاشته می شود و از ایشان خواسته می شود که شما به عنوان یک شخصیت ایرانی که خارج از ایران هستید و شاه ممکن است از چهره بین المللی شما قدری ملاحظه کند، بروید و با شاه ملاقات کنید و این را از او بخواهید. ایشان می گویند این مرد خبیث تر از آن است که این مراعات را بکنند. اما اگر فکر می کنید که فایده بی دارد، اگر چه احتمالش بسیار ضعیف است، اما چون محتمل قوی است من حاضرم این کار را بکنم. ایشان به درخواست این آقایان با شاه ملاقات کردند. این را هم از شاه می خواهند، اما بعد که جلسه تمام می شود و ایشان بیرون می آیند به امیراسدالله علم می گویند به من قول داد، ولی در ناصیه اش نمی بینم به این قول وفا کند.

---

روزنامه امید جوان این مطلب را از مصاحبه صادق طباطبایی، برادر زن احمد خمینی با روزنامه اطلاعات نقل کرده است.

## پس از ۲۷ سال سکوت و توطئه

در مراسم بزرگداشت پدر طالقانی  
در حسینیه ارشاد (۱۳۷۷)

۲۰۰۰ تن برای بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق ایران ابراز احساسات کردند. در مراسمی که به مناسبت بزرگداشت رحلت پدر طالقانی در تهران در حسینیه ارشاد برپا گردید، انبوه جمعیت شرکت کننده در این مراسم برای بنیانگذاران کبیر سازمان مجاهدین خلق ایران، مجاهدین شهید، محمد حنیف نژاد، سعید محسن و اصغر بدیع زادگان به طور یکپارچه ابراز احساسات کردند و پرشورترین عواطف خود را نثار این پیشتازان و قهرمانان بزرگ آزادی میهن نمودند.

یکی از شرکت کنندگان از جمعیت خواست تا برای ادای احترام به شخصیت‌های برجسته تاریخ معاصر ایران از جمله دکتر مصدق، پدر طالقانی، دکتر شریعتی، حنیف نژاد، سعید محسن و بدیع زادگان صلوات بفرستند. بالغ بر دوهزار نفر از جمعیت حاضر در سالن که با شنیدن اسامی شهیدان بنیانگذار سازمان مجاهدین به وجد آمده بودند، با کف زدن ممتد، احترام و حمایت خود را نسبت به آنان ابراز داشتند.



## حافظان قرآن در روزگار تاریک

نقل از کتاب «خمینی، دجال ضدبشر»

ظهور مجاهدین و موج حمایت مردمی از آنها، باعث شد که خمینی دچار انزوا گشته به حاشیه رانده شود. در مقابل، مجاهدین در جایگاه رهبری جنبش قرار گرفتند. در سال ۱۳۵۱، وقتی که رژیم شاه تصمیم به اعدام بنیانگذاران مجاهدین گرفته بود، کم نبود فعالیتها و افشاگریهایی که از جانب روحانیان و طلاب در حوزه های مختلف برای مخالفت با این جنایت بزرگ صورت می گرفت. فی المثل مهمترین روحانیان استان فارس نامه یی خطاب به آیت الله میلانی نوشته، از وی «تقاضای اقدام برای رفع خطر از جوانان مسلمان مجاهدی که در ایران محکوم به اعدام شده اند»، کردند. در این نامه از جمله گفته شده بود: «عده یی از جوانان مسلمان مجاهد که جز انگیزه دینی و جهاد در راه اسلام عزیز داعیه دیگری نداشتند، به عناوینی در محاکم نظامی محاکمه و حکم اعدام درباره آنها صادر شده است. اینها حافظ و قاری قرآند و در این روزگار تاریک مبلغ اسلامند...»

پس از شهادت بنیانگذاران و اعضای مرکزیت مجاهدین، اطلاعیه های متعددی از جانب روحانیان در شهرهای مختلف صادر شد. از جمله در تیرماه ۱۳۵۱ اطلاعیه یی با امضای حوزه علمیه قم صادر شده که در قسمتی از آن چنین آمده است: «... رزمندگان با ایمانی چون حنیف نژادها، سعید محسن ها، بدیع زادگان ها، ناصر صادق ها، باکری ها، از بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق ایران را اعدام کردند و از همین راه، خصلت دست نشانده گی و ضداسلامی خود را آشکارتر نمودند. رزمندگان مجاهدی را شهید ساختند

که اصالت‌های فکری اسلامی و دید صحیح و انقلابی از قوانین آزادیبخش قرآن تعیین کننده جهت جنبش آنان بوده و مرگ شرافتمندانه خود را لقاء الله می دانستند ...»

در اطلاعیه حوزه علمیه قم مورخ تیرماه ۱۳۵۱ هم چنین آمده بود: «به دنبال این آدمکشها، روحانیون مترقی حوزه علمیه قم به منظور اعتراض به این وحشیگریها و نیز اعلام پشتیبانی از اهداف مقدس و اسلامی این رزمندگان مسلمان مجلس ترحیم و سخنرانی در مدرسه فیضیه تشکیل دادند و تظاهرات برپا ساختند...» نظیر این موضعگیریها، در اطلاعیه های دیگری با امضای «روحانیون مبارز ایرانی خارج از کشور - نجف»، «حوزه علمیه قم» دیده می شود.

در همان زمان منتظری در نامه یی به تاریخ ۱۵ صفر ۱۳۹۲ برابر ۱۳۵۱ هجری شمسی خطاب به خمینی چنین نوشت:

حضرت آیت الله العظمی مدظله العالی

پس از تقدیم سلام و تحیت، به عرض عالی می رساند چنانچه اطلاع دارید عده زیادی از جوانهای مسلمان و متدین گرفتارند و عده یی از آنان در معرض خطر اعدام قرار گرفته اند. تصلب آنان نسبت به شعائر اسلامی و اطلاعات وسیع و عمیق آنان بر احکام و معتقدات مذهبی معروف و مورد توجه همه آقایان و روحانیین واقع شده است و بعضی از مراجع و جمعی از علمای بلاد اقداماتی برای تخلص آنان کرده اند و چیزهایی نوشته شده. به جا و لازم است از طرف حضرت تعالی نیز در تأیید و تقویت و حفظ دماء آنان چیزی منتشر شود. این معنی در شرایط فعلی ضرورت دارد، چون مخالفین سعی می کنند آنان را منحرف قلمداد کنند. البته کیفیت آن بسته به نظر حضرت عالی است. در خاتمه از حضرت تعالی ملتمس دعای خیر می باشم. والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته - حسینعلی منتظری.

## فتوای خمینی

در این میان، خمینی اگرچه شاهد پرت افتادگی و تنزل موقعیت خود بود، اما به رغم همه هشدارهای مکرر سایر آخوندها، جز سکوت نمی توانست عکس العملی ابراز کند. زیرا اولاً، ماهیت و مواضعش با مبارزه و مقاومت انقلابی و مسلحانه که مجاهدین به آن کمر بسته بودند، به کلی در تعارض بود. فرصت طلبی و مفتخوری که پیشه خمینی در تمام زندگی سیاسی او بود، ذره یی سازگاری با مشی مسلحانه که یکسره بر پرداخت بها و

فداکاری بی چشمداشت استوار است، نداشت.

ثانیاً، هرگونه تأیید صریح مجاهدین، لاجرم به تأیید نقش رهبری کننده آنان در جنبش مبارزه آن روز منجر می شد. حال آن که خمینی از همین زاویه بیشترین حقد و حسدها را نسبت به مجاهدین داشت.

با این همه، سرانجام خمینی ناگزیر شد که بدون آن که نام مجاهدین را بیاورد، فتوای اختصاص دادن یک سوم سهم امام به جوانان مسلمان میهن دوست را صادر کند که در آن روزگار کسانی جز مجاهدین نبودند...

## مهندس بازرگان: چشم، با کمال میل

هفته نامه «عصر ما»، نشریه باند مجاهدین انقلاب اسلامی، در شماره مورخ ۲۱ خرداد ۷۹، مصاحبه‌یی با محمدمهدی جعفری که وی را «دکتر سید محمدمهدی جعفری، استاد دانشگاه شیراز و نماینده دور اول مجلس شورای اسلامی و از یاران آیت الله سید محمود طالقانی» معرفی کرده، چاپ کرده است. در این مصاحبه محمدمهدی جعفری به موضوع‌گیریهای خمینی در قبال جریان‌ات مختلف و مجاهدین قبل از پیروزی انقلاب ضد سلطنتی و وقایع آن دوران پرداخته است. برخی از نکات این مصاحبه را در زیر ملاحظه می‌کنید:

جعفری درباره حمایت پدر طالقانی و مهندس بازرگان از مجاهدین و نحوه برخورد بازرگان با بنیانگذار مجاهدین محمد حنیف نژاد که خواستار کمک وی شده بود، می‌گوید: «آقای مهندس بازرگان سال ۴۶ از زندان بیرون آمد. خود ایشان می‌گفت که من توان کار چریکی را ندارم ولی در عین حال اذعان می‌کرد که مبارزه پارلمانتاریستی هم دیگر فایده ندارد. بعد هم مجاهدین خلق تماس گرفتند با ایشان، گفته بود: چه کمکی از من ساخته است؟ گفته بودند که کمک فرهنگی و ایشان گفته بود چشم در این باره با کمال میل». مصاحبه‌کننده می‌پرسد، «یعنی مهندس بازرگان رسیده بود به این که رفرم فایده ندارد، اما در عین حال خود ایشان هم خط مشی اثباتی انقلابی هم نداشت؟» وی می‌گوید: «بله

همین طور است. ولی آیت الله طالقانی کار اثباتی هم می کرد. برادر دکتر سامی سرباز بود، رفته بود شمال در دریا غرق شد. شب جمعه بی بود که آیت الله طالقانی به من گفتند من می خواهم بروم پیش پدر آقای سامی تو هم می آیی؟ من گفتم بله! ما هم رفتیم یک ژیان بود که یادم نمی آید مال چه کسی و راننده اش که بود؟ آیت الله طالقانی و من عقب نشسته بودیم و آقای شانه چی جلو نشسته بود. ما داشتیم می رفتیم. در راه رادیو خبر از ویتنام داد. آقای طالقانی گفت: «به خدا قسم اگر گرفتاریهای اجتماعی را نداشتم لباس چریکی می پوشیدم و به کوه می زدم. واقعاً آقای طالقانی برای عملیات قهرآمیز و انقلابی مصمم بود و تعارف نمی کرد».

جعفری با اشاره به آماده شدن مجاهدین و دیگر نیروهای انقلابی برای عملیات مسلحانه هم زمان با جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاه در سال ۵۰ می گوید: «مبارزین هم خود را برای ضربه زدن به این جشن آماده می کردند تا در دنیا انعکاس وسیعی پیدا بکنند دستگاه هم می خواست همه موانع را از سر راه خود بردارد که به دنیا وانمود بکند که هیچ مبارزه بی در دنیا علیه ما وجود ندارد. اگر هم باشد در حد یک ترقه در کردن است. رسول پرویزی از روشنفکران لاییک آن زمان، مقاله بی نوشت که ترقه بازی تا کی؟ یعنی این مبارزات، ترقه بازی بیجگانه است. در شهریور ۵۰ به طور زنجیره بی کادرهای مجاهدین خلق پیش از آغاز عملیات خود دستگیر شدند».

وی راجع به وقایع دهه ۵۰ و اواخر دهه ۴۰ به مطهری، بهشتی، باهنر، دکتر شریعتی و مهندس بازرگان اشاره کرده و می گوید آنها «فعالیت‌های خود را عمدتاً در حسینیه ارشاد متمرکز کردند که البته این مرکز از حدود سال ۵۰ بیشتر محل انتشار دیدگاه‌های دکتر شریعتی قرار گرفت. آیت الله طالقانی البته پس از دستگیریهای سال ۵۰ مجاهدین صراحتاً وارد مرحله براندازی شد. با دستگیری مؤسسان علناً از آنان اسم برد و تجلیل کرد و به همین جهت یک ماه در محاصره ساواک قرار گرفت و بعد هم تبعید شد به زابل، و پس از آن هم به بافت کرمان. مابقی نیروها که پیش از این نام برخی از آنها را ذکر کردم پس از مدتی فعالیت در حسینیه ارشاد به فعالیت‌های فرهنگی خود در انجمن اسلامی پزشکان و مهندسان ادامه می دادند».

جعفری در ادامه این مصاحبه به هواداری سردمداران رژیم آخوندی از مجاهدین در آن سالها و هم چنین موضع شخص خمینی اشاره می کند و می گوید: «... در آذرماه سال ۵۴ آیت الله طالقانی، آیت الله منتظری، آقای هاشمی رفسنجانی آقای لاهوتی و عده بی دیگر

را به زندان انداختند، تا پیش از آن آقایان طالقانی، خامنه‌ای، هاشمی پشتیبان مجاهدین و حرکت‌های چریکی بودند. آقای هاشمی در همان ایام به نجف رفته بود که تأییدی برای مجاهدین بگیرد اما امام گفته بودند که من نه تأیید می‌کنم و نه تکذیب. بعد از نجف به انگلستان رفته بود و با بقایای مذهبی مجاهدین تماس گرفته بود و آنها وی را توجیه کرده بودند و از ریشه‌های انحراف برای ایشان سخن گفته بودند. آقای هاشمی مجدداً به نجف بازمی‌گردد و نظر امام را با ارائه توضیحات جدید، جویا می‌شود. هنگامی که به ایران آمد در منزل آیت الله طالقانی نظر امام را نسبت به مجاهدین از ایشان جویا شدم که آقای هاشمی گفت: بار دوم هم امام نه یک کلمه آنها را تأیید کرد و نه تکذیب. ایشان هم می‌گفت که به امام گفتم با این وضع بهتر است وارد این ماجرا نشوید».

## سرداری که شکنجه گران در برابرش زبون بودند

محمد حنیف نژاد با شخصیت خارق العاده اش همه را تحت تأثیر قرار می داد. در زندان حتی شکنجه گرانش به او احترام می گذاشتند. او به خاطر خصوصیات و منش انسانی والایی که داشت، مثل شمعی بود که همه گرد و جودش جمع می شدند تا از نور او بهره بگیرند. حتی شکنجه گرانش از دقت، نظم و انضباط او و نیز از قدرت بالای او در درک و تجزیه تحلیل مسایل شگفت زده بودند. همان زمانها یکی از شکنجه گران محمدآقا در صحبتی درباره او گفته بود:

«حنیف نژاد مرد بزرگی بود و شخصیتش طوری بود که هیچ کس نمی توانست در مقابل او تاب بیاورد. در بازجوییها و در اتاق شکنجه ظاهراً ما باید دست بالا را می داشتیم، اما همه ما مجبور بودیم به او احترام بگذاریم و این موضوع برای ما خیلی آزاردهنده بود. چون ما فرق خودمان را با او خوب می فهمیدیم. او عقیده و حرف مشخصی داشت پای آن هم به صورت جدی ایستاده بود و از شکنجه هم خم به ابرو نمی آورد. اما ما که می خواستیم به زور شکنجه او را در هم بشکنیم، آخر کار خودمان را در هم شکسته و حقیر می دیدیم. ما برای شکناندن او از کاری فروگذار نکردیم. چیز زیادی هم از او نمی خواستیم. حتی یکی از آن سه شرط را قبول می کرد، او را اعدام نمی کردند. اما او نه تنها کوتاه نمی آمد بلکه اصرار بر اعدامش داشت. و این برای ما خیلی اعجاب آور بود. چون بالاخره هیچ کس دوست ندارد بمیرد. ترس از مرگ در انسان طبیعی است. اما او حتی سرسوزنی از مرگ نمی ترسید و این خصوصیات ناخودآگاه روی ما تأثیر می گذاشت. من در مقابل حنیف نژاد احساس می کردم «نوکر» ش هستم. چون حداکثر کاری که می توانستم با او بکنم این بود که او را بکشم و این برای او حداقل چیزی بود که می داد».

## می دانم برای چه آمده‌اید

از کتاب «تاریخ سیاسی ۲۵ ساله ایران» (۱)

«آقای حسین شاه حسینی، از فعالین نهضت مقاومت ملی ایران و عضو شورای مرکزی جبهه ملی دوم بوده که طی مبارزات آزادیخواهانه، بارها به زندان افتاده است. شاه حسینی که در سال ۱۳۵۱ نیز در زندان قزل قلعه زندانی بوده، داستان اعدام محمد حنیف نژاد را برای مؤلف بدین شرح نقل کرد:

«گروهان ساقی، مسئول زندان قزل قلعه، از آن تیپ مردانی بود که در حرفه زندانبانی، احساس مروت و انساندوستی داشت. او، ضمن انجام وظیفه، با زندانیان مهربان بود، به درد دل آنها گوش می‌کرد و به قدر توان و قدرت خود نسبت به آنها، در هر درجه و مقامی بودند نیکی می‌کرد. یکبار، به علت خرابی حمام زندان و نیازی که به شستن بدنم داشتم، بدون کسب اجازه از رؤسای مربوط، مرا با مسئولیت خود از زندان مرخص کرد تا در شهر استحمام کنم و برگردم. نظیر همین کمکها را به دیگران هم می‌کرد.

صبح روز ۴ خرداد ۱۳۵۱ گروهان ساقی به سلول من آمد. رنگ پریده و عصبی می‌نمود. احوالش را پرسیدم. گفت: امروز شاهد منظره‌یی بودم که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. حدود ساعت ۴ صبح قرار بود حکم اعدام درباره حنیف نژاد و دوستانش اجرا شود. من هم ناظر واقعه بودم، هنگامی که به اتفاق یکی دیگر از مأمورین زندان به سلول او رفتیم تا او را برای اجرای مراسم اعدام به میدان تیر چیتگر ببریم، حنیف نژاد بیدار بود. همین که ما را دید گفت: می‌دانم برای چه آمده‌اید. آن گاه روبه قبله ایستاد و با تلاوت آیاتی از قرآن، دستها را بالا برد و گفت: خدایا، شاکرم به درگاهت. این توفیق را نصیبم کردی که در راه آرمانم شهید شوم... سپس همراه ما به راه افتاد. پس از انجام مراسم مذهبی، در حضور قاضی عسگر، او را به طرف میدان تیر حرکت دادیم. در طول راه تکبیر گویان، شکر گزاری می‌کرد و تا لحظه تیرباران بدین کار ادامه داد، گویی به عروسی می‌رفت! ...»



## علت به ثمر رسیدن انقلاب

حیات نو ۸ بهمن ۸۰: «اگر اندیشه مبارزه مسلحانه بر انداز نبود به هیچ وجه نسل جوان و آگاهی که به عرصه انقلاب می آید و در سال ۵۶ و ۵۷ در تظاهرات شرکت می کند، نمی توانست کار را به سرانجام برساند. اگر این نبود، حداکثر واقعه‌ی مثل پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲ به وجود می آمد که با اولین سرکوب متوقف می شود و رژیم حاکم می شود».

## هراس ارتجاع از نام حنیف

صدای عدالت، ۲۰ بهمن ۸۰: «اگر امروز بخواهید راجع به ستارخان صحبتی بکنید، راحت می توانید، چرا که کسی روی او حساسیتی ندارد و به منافع کسی بر نمی خورد اما اگر بخواهید درباره‌ی مثلاً مرحوم حنیف نژاد صحبتی داشته باشید، حتی اگر با فکر او مخالف هم باشید، تبعات خاص خود را دارد...» (عباس عبدی)